

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوائی!

شورش

شعر

فرزاد جاسمی
خزان ۱۳۸۶

به لب آوای عشق، در دل سر جنگ
به خونم تشنه و ترسنده از ننگ
بریز خونم، نترس از حرف مردم
ریا تا کی؟ بزن بر فرق من سنگ

تقدیم به فرزندانم:

خرمک
مزدک
فرانک

شورش
فرزاد جاسمی
خزان ۱۳۸۶

کفی خاک وطن کو تا بریزم
به فرق سر به روز بینوائی
اگر عشق وطن در دل نباشد
دمی در چنگ غم هرگز نیائی
سرم در پیش گردون خم نگرده
کنم مهر از وطن هر دم گدائی
چو خورشیدم سپهر در زیر پایم
به پیشگاه وطن چون پر کاهی
خدای آسمان را بنده نیستم
نگنجد جز وطن در دل خدائی
مرا خاک وطن بتخانه و دیر
به کعبه کی چنین عشق و وفائی
بیابانش مرا خوشتر ز فردوس
خلد خارش بپا دارد صفائی
به راهش سر دهم با عشق و ایمان
جنون است و حدش بی انتهای
به جان مهر وطن ما را عجین است
ز هجرش دل قرین با بینوائی.

جنگل انسان نمرده است دیو در جنگل رهاست
اره ی مرگش به کف هنگامه ی مرگش گواهدست
با تبر گوید سخن با هر درخت و بوته ی بالنده ای
در فضای سینه فریاد لیک لب ها بی صداست
سایه گستر وحشت و وهم و خیالست و سکوت
غرش دیو در طنین و جان جنگل در بلاست
هر درختی قد کشید و شاخه ای نورسته داد
ریشه اش از بیخ کنده شاخه و برگش جداست
روح جنگل خسته و جای هزاران زخم و ریش
در شب سرد زمستان بی پناه و بی نواست
دیو، خود افرشته خواند دلق تزویرش به تن
بر لبش آیات قرآن، تکیه گاه وی خداست
دام تزویر می نهد بر راه، این مردم فریب
گرم بازارش ز نیرنگ فتنه و رنگ و ریاست
دست یغماگر گشوده در چپاول روز و شب
شیره ی جان درختان درد دیوان را دواست
شعله ای کوچک بیفروز تا شرر باران شود
شیشه ی عمر پلیدی کو بلای جان ماست
یک گل ار گردد شکوفا روح جنگل بشکفتد
دوره ی سرما شود طی عمر خاموشی فناست
صد هزارن گل بروید زان دم گرمت یقین
هر یکی چون رستمی در راه آزادی بیاست

تو ما را تا به کی خواهی به گرداب بلا دیدن
نه ذلت های من دیدن نه فریادم تو بشنیدن
چرا کردی دل زارم چنین حیران و سرگردان
که ناچار عاقبت گردی بمرگم سخت کوشیدن
ترا از دیگری کینه به دل بود از چه رو ما را
نمودی صید و بر حلقم دمامم کارد مالیدن
کدام مکتب تو می رفتی کدام استادت این آموخت
گنه ناکرده صیدی را به مسلخ ها کشانیدن
گنه کرده است آهنگر چرا با من ستیزی تو
چو شیخان سیه کردار چرا این گونه تازیدن
ز راه مردمی دورست به شوشتر گردن مسگر
زنی وانگه به بلخ اندر ز عدل خویش رقصیدن
ازین زشت شیوه ات دامن پشیمان گردی و کارت
چو مجنون در پیم نالان به گرد کوی گردیدن
دمی اندیشه کن جانان ازین راه خطا بگذر
که خونم چون بریزی تو ندارد سود نالیدن

به نامت بس جنایت ها نمودیم
به دلها شعله و غم ها فزودیم
ببستیم روزن و در بر حقیقت
دکان خدعه و بهتان گشودیم
روان هامان سیاه چون سینه ی دیو
ز شیطان گوی حیلت ها ربودیم
رفیقان را فروختیم مفت و ارزان
ریاکاری که خود دریای جودیم
ببردیم مال مردم را به یغما
چو دلالان پی دینار و سودیم
ز ایرانی گریزان و فراری
به درگاه نفاق اندر سجودیم
به ناموس خلاق دست درازی
به جایب ابتذال ها را ستودیم
به کژراهه فتاده چون ستوران
به آن دلخوش که خود هرگز نبودیم
همه حیران و سرگردان و واله
به زیر گنبد و چرخ کبودیم
تو ای « آزادی » ای قربانی ما
به نامت ما جنایت ها نمودیم

شیخ اهرمن خوی!

تبهکار شیخ زشت اهرمن خوی
دهد نه ساله دختر بچه گان شوی
جهان زیباست لیکن زین شپش خوار
تو گویی منجلا بیست سخت بد بوی
وکیل و نایب پروردگار است
دکان حيله اش در برزن و کوی
فریب خلق و نانش را رباید
مریدش جاهلان با چشم کم سوی
بود نوع بشر را سخت دشمن
گریزانست ز دانش فکر نیکوی
فروشد جنت و فردوس ارزان
سرای عشرت و ههلوز می جوی
شراب زنجفیل و تخت خوشخواب
سرای خلوت و دور از هیاهوی
خور و خواب و خوراکش بی نهایت
بدور از زحمت و رنج و تکاپوی

دهد حوری به هر کس بی شماره
کمر باریک و سینه مرمرین گوی
طلایی مو، سیه چشم، لب چو غنچه
کشیده صف به باغ نی توی پستوی
بکارت پرده هاشان با ضمانت
به شیرینی چو شهد و عطر لیموی
لوند و دلربا و فتنه انگیز
مهیای وصال و خوش بر و روی
سراپا گوش به زنگ پای مؤمن
به سرها تاج نور و گل به گیسوی
ز یکدیگر ربایند گوی سبقت
سراسیمه دوان آیند ز هر سوی
بروی تخت زر فرشی ز دیبا
تشک استبرق و بالش پر قوی
بخوابند و کنند آغاز غمزه
برند هوش از سر مرد خدا جوی
جماع اهل جنت هم چهل سال
شده ثبت در کتاب و دفتر اوی
ز حوری خوبتر باشند غلمان
دهانها تنگ و چهره صاف و بی موی
بدن بیگانه با تیغ است و نوره
کپل چون گردکان و نازنین خوی
تو دانی این همه روزی و نعمت
چرا بخشد به غیر این پیر یابوی؟
نمی بینی به زیر کاسه چیزی
مشام جان تو می نشنود بوی؟

نی جوانم!

نی جوانم بهر ماندن، نی چنان پیر بهر مردن
سفره ام خالی ز نان و خفتگان را غصه خوردن
یاوه های شیخ جاهل همچو تریاکم بر د هوش
از چه رو باید به یاوه تا قیامت دل سپردن
مال و ناموسم به غارت می رود، من در خماری
شاهد مرگ عزیزان، ظلم فزون ز اندازه دیدن
بند و زندان و شکنجه، چوبه ی داری بهر کوی
موج زن خون جوانان، عشق را مسلخ کشیدن
سنگسار هر روز زنان و بهر نانی تن فروشی
خانمانهای خراب و نای حق گویان بریدن
در گلو بشکسته ناله، بیوه زنهای سیه پوش
بس یتیم و پیر و برنا، در پی نانی خزیدن
نشئه ی افیون من و تو، ناظر بیداد بی حد

از حقیقت مانده دور و گوشه ی راحت گزیدن
ناصران را بی پناه و یکه اندر چنگ دژخیم
خود زدن چُرت پای منبر، در غم حوران فسردن
تن بهر ذلت بداده دل خوشان قصه هاییم
دیو و دد در حال غارت، ما بفکر خود دریدن
چشم و گوش بر هم نهاده محو او هام و فریبیم
آفتاب در بند و سر خوش در پی ظلمت دویدن
در سر ماها هوای جنت و حور است و غلمان
غرق در رؤیای شیرین، بیهده گفتن، شنیدن
خسته و بیکار و بی پول، می کشیم بار گرانی
با امید وصل حوری، سینه هاشان را فشردن
چاره ی بدبختی خود، ز آسمان خواهیم و الله
یا از آن معجز که گویا، بایدش روزی دمیدن
ز آسمان گردی نخیزد، آیت حق شیخ دونست
معجز این دیو و ارون، غارت و کشتن، گزیدن
آنکه می آید جز این نیست، تا به کی غافل بمانیم
معجزه کار من و توست، چون نسیم باید وزیدن
دستخوش گرداب کشتی، ما خمار قصه هاییم
گر ز خواب خوش نخیزیم، کی توان ساحل رسیدن
تا ابد مانیم به ننگ و قسمت ما لعن و نفرین
چون رها خود را نسازیم، با امید بر دمیدن

میان خرمنی از یاس خوشبوی
شکفته چهر بی مثل و مثالش
کمند رستم است یا شام یلدا
به گرد قرص ماه بی زوالش
دو چشم مست و شهلایش چو نرگس
دو رهن در کمینگاه جمالش
دو جام پُر ز می دریای جوشان
در او گم ناخدا بشکسته بالش
پلنگان صولتند و تشنه ی خون
ببرده رونق از چشم غزالش
دو ابرویش کمان پور دستان
مژده چون خنجر خونریز زالش
لبش یاقوت رُمانی که خندد
ستاند جان ز من هندوی خالش
دلم لرزد به سینه دائماً چون
دو گوی مرمیرین لیموی کالش
ز نافش شهد نوشین است جاری
شراب بیغش و پاک و زلالش
به دشتی خرم از گلهای خوشبو
نهفته معبد وصال محالش
نه تنها من اسیر کوی اویم
جهان شیدا و مفتون کمالش

دانم که بعد مرگم سوگم به پا نمایی
مویت پریش و بر تن رخت عزا نمایی
گویی که داغ چون من روزت سیه نموده
چون بلبلان به گلشن شیون به پا نمایی
چون ابر نو بهاران سیلاب اشک روانه
جمعی غمین و محزون با صد نوا نمایی
کس را خبر نباشد زان درد که آخرم گشت
دانی تو و تو آنک از خود حیا نمایی
بر خاک تربت من چنگ افکنی و نالی
باشد که نقش آن درد از من جدا نمایی
یک عمر حرف مردم بهر تو بی بها بود
آن گاه به رسم مردم معجر سیاه نمایی
شد روزگار من طی در هجر و بیوفایی
با نوحه ادعای عشق و وفا نمایی
سیلی زنی به چهره با ناخنش خراشی
مشت ها زنی به سینه بر خود جفا نمایی
یاد آوری چو از من وز روزگار سختم
بر پیرهن زنی چاک اشکت رها نمایی
در بین جمع به زاری یادم کنی فراوان
دیدار واپسین هم با من ریا نمایی

شام شب یلدای من آن طره ی گیسوی تو
عهد شبابم گم شده در لابلای موی تو
بر کعبه و بتخانه ام هرگز نباشد احتیاج
تا در درون ذره ها بینم جمال و روی تو
چون سجده آرم بر عدم باور کنم او هام شیخ
تا قبله گاهم باشدی تاق کمان ابروی تو
تا تیز مژگانت شکار آهوی دل بنوده است
مائیم و کفر مطلق و عشق ضلالت شوی تو
هم زنده هم دانا شدم آنکه که افتادم به دام
کرد پخته عقل خام من لفظ حقیقت گوی تو
قند لبانت کرده است ما را چنان مست و خراب
کز خود ندانیم پا و سر مجنون یکی در کوی تو
امواج و توفان بلا کی پشت ما را خَم کند
تا چشم دل باشد مدام بر قامت دلجوی تو
تو آفتاب عالمی پروانه ای نالان منم
میلت دمام می کشد این خسته جان را سوی تو
در گلستان هیچ غنچه ای دردم نبخشد التیام
سرمستم از بوی نسیم کاغشته است با بوی تو
این غربت تلخم بود گر چه بیابان هلاک
بخشد امید زندگی ما را دم جادوی تو
چون سینه ی ویرانه ام ویرانه کن کاخ ستم
دل را نمایم مرهمی خاک سرای و کوی تو

حذر!

حذر از شیخ دون، بگریز از دین
ز اهریمن گسل وین دیو آیین
شتر کینه چو دد خونخواره گانرا
نباشد جز دلی پر خشم و پرکین
نه اشک است آنچه می بارد ز دیده
به زیر طعمه صد دامش نهان بین
ز کید و حيله اش ویرانه عالم
بود خُبشش عیان در ریش پر چین
اگر در کربلا بودی ربودی
عبا و چادر از اولاد یاسین
بریدی گوش زینب بهر گوشوار
به راه ذوالجناح میدانی از مین
فروختی خیمه و خرگاه عصمت
به مانند بَم و رودبار قزوین
بدادی دست اکبر گرز وافور
به زندان قاسم آن داماد مسکین
علی اصغر به زندان اوین بود
یتیمی بی پدر با قلب خونین
ابوالفضل از دو پا هم بود محروم
به جرم داشتن مشک و تبر زین
حسین بود یاغی و باغی و مفسد

محارب با خدا نی سرور دین
ز بیکاری فغان زین العبا داشت
بر او گریان دو چشم ماه و پروین
یزید بود در تکاپو تا رهاند
عیال عم ز چنگ قوم ظالین
گواهی خود که این قوم ستمگر
ندارند با بشر سازش و تمکین
کنند تاراج و خون ریزند و سوزند
ربایند نان از آن کاشانه از این
بساط شیخ دون کاخ خلافت
ز خون بی گناهان بسته آذین
به شمشیر خدا قانون قرآن
مسلح این چموش رسته از زین
نگردد آدمی دیو و دد ای جان
مده در راه باطل جان شیرین
اگر خواهی جهان گردد بکامت
بُر زین اهرمن وین دین و آیین

در ایران جمعیت باشد فراوان
ولی از ملتش یک جو نشان نیست
یکی ویرانسرای مانده مهجور
دلی را غصه ی آن دلستان نست
به زیر چکمه ی ظالم شده له
نجاش از جفای ناکسان نیست
ز پیشرفت و تمدن مانده بس دور
رهائیش ز چنگال ددان نیست
ذلیل و خوار و دربند و اسیرست
غمش اندر دل پور جوان نیست
دلش خونین و تن مجروح به میدان
شکسته زورقی کش بادبان نیست
وکیل و قاضی و رهبر همه دزد
طبییش را نظر بر بی کسان نیست
سیاست پیشه گانش یاوه گویند
یکی را تیغ مردی بر میان نیست

وزیرانش ربایند نان مردم
تنی آسوده زین بی همتان نیست
خدا گویان ربایند و ستانند
خدا جز آلت دست خسان نیست
به ناموس وطن هر دم تجاوز
خیانت های شیخ دون نهان نیست
سیاه در سایه ی دین روز مردم
مخرب تر ز دین سیل دمان نیست
در اول ملتی باید درین مُلک
که دشمن حس کند اندر امان نیست
پس آنگه چاره و درمان هر درد
وطن بینی کم از مُلک جنان نیست

با چراغ اندر پی ات من سالهاست باشم روان
روز روشن گرد شهر و گوشه های این جهان
در زمین و آسمان، دریا و صحراهای خشک
همچو مجنون در پی وصل تو من بودم دوان
تشنه ای بودم لیم عطشان و خشک مانند چوب
چشمه ی فیضت به پیش هر دو چشمانم عیان
هم جوانی اندر این ره دادم و هم نقد جان
آرزوها شعله می زد کاخرت یابم نشان
رنگ زرد گل بدیدم بس گلستان خراب
غنچه های مُرده بر دار، باد پائیزی وزان
مرگ یاران دیدم و اشک یتیم و پیر زن
سیل خون جاری به دشت و دیدگان خونفشان
هر دم از این آسمان بارید بلای تازه ای
بس زمستان دیدم و بگذشت بر من بس خزان
تازیانه بر تنم با خشم و کین دیوان زدند
شد روان خسته ام پامال بیداد ددان
آن جنایت ها که زاهد می کند با زهدی خویش
مانده پشت پرده ی اوهام و جهل ما نهران
آه ای انسان، شدم پیر از غم هجران تو
شد جهنم بی حضورت روزگار این جهان.

ز فقر آن سان فتادم بنده از پا
که پوشید نازنینم چهره از ما
در اول غُر زد و کردم ملامت
سر انجامم بزد اردنگ و تیپا
ز خانه کرد روانم سوی کوچه
کلون بر پشت در، صد قفل به درگاه
که کی با آس و پاسی چون تو مآند
ببر از خاطرت عشق و تمنا
دو گوشت پُر بود ز افسانه ی عشق
متاعی بُنْجُل و گندیده کالا
خدای عشق و مهر پولست و جیبت
بود خالی ازین سلطان زیبا
گذشته مُرد و پوسید استخوانش
شده آن باغ و آن بستان چراگاه
که گفته سر کنم با تو که روزی
به خوانت قرص نانی بود و حلوا
به میهن خانه ای داشتی و کاری
به سر اندیشه و افکار بی جا
بگو حالا چه داری زان چه ات بود
یکی بیکاره و بی پول به دنیا
ز دست تو شدم دیگر کلافه
برو خود را بگش غافل شو از ما

ز چنگ جهل چون یابی رهایی
به مُلک خود کنی فرمانروایی
عدو در جان ما سنگر گرفته است
ز جهل است ننگ ما و رو سیاهی
ستم بر ما، ز ما بارد نه از غیر
ز ماست این نکبت و فقر و تباهی
چو عقلت رهنما گردد به هر کار
شوی مستغنی از هر شیخ و شاهی
به پیشت سجده آرند ژهره و ماه
رسی چون بر فلک یک سر ز ماهی
فروغ دانش از تابد به جانت
به درگاہت فلک آید گدایی
رود اورنگ اهریمن به یغما
به پا داری بساط کدخدایی
سرایت خالی از اغیار گردد
ستمگر جان دهد در بی پناهی
بسوزد جسم او انوار دانش
به دل از بهر او هاشم نه جایی
چه پنداری تو، این بیچاره گردون
به رأی تُست اگر دارد بهایی.

طره ی زلفان بیفشان خرمن مو کن رها
بهر این ظلمت پرستان شور محشر کن بیا
قرص خورشید رُخت تا کی نهان در پشت کوه
آتش طور مقدس تا به کی اندر خفا
کن فروزان خاور و چون مهر رخشان جلوه کن
پای بر دوش فلک نه تا جهان بیند تو را
بگسل از زنجیر وزندان هم پی و هم سلسله
دیو جهل از خود بران و گوهر جان پر صفا
جان من بر لب رسید و درد هجرانم بگشت
ماه من در پشت ابر و بر جهانش بس جفا
تا تو در بندی، جهان را راحت و آسودگی
کی بود ای ماه من از قلب تاریکی در آ
چون خدا را دشمنی با زن بُد از روز نخست
ترک این دشمن نما و کن به هجرش مبتلا
عهد و پیمانی که با تو بسته از خاطر میر
ریشه ی این فکر مسموم از کتاب عشق زدا
شیخ بد گوهر که از خصم تو فرمان می برد
از سر کویت بران و کن حذر زین بی حیا
چهره اش کن بی نقاب و دام تزویرش بسوز
بیش از این با وی مدارا کردنت باشد خطا
تا اسیر دیو جهلی، پای بند قول شیخ
سر نوشتت برده گی و طاعت و ظلمست مها

دفتر مشق مرا شیخ و فقیه یغما کرد
نو بهاران مرا دست خوش سرما کرد
عشق زندانی و منصور صفت افسر دار
در پس پرده نهان چهر گل زیبا کرد
تا جهان زشت و بر این خانه فتد سایه ی ترس
شحنه ی مست ندیدی چه ستم بر ما کرد
قاضی شرع که بود مظهر صد رنگ و ریا
نا روا تهمت و بهتان زد و بس غوغا کرد
حکم تعزیر بداد تا ز گناهم شوید
پیکرم ریش و ز خون دیده ی من دریا کرد
تازیانه به کف پای زد و کابل به پشت
روزگارم ز ستم همچو شب یلدا کرد
بر سر دفتر من کلمه ی حق بود چرا؟
پایه ی عرش بلرزید و خدا بلوا کرد
کائنات و ملکوت در هم و آشفته شدند
حضرت ختم رُسل شیون و بس دعوا کرد
وحشت از کارگر و واژه ی زحمت ز چه رو
در دل خالق و شیخان همگی مأوا کرد؟
شعله بر جان رسولان و امامان خدا واژه ی عدل
بر زد و کذب و ریائشان به جهان افشاء کرد
دام تزویر و ریا بود چو افسانه ی شیخ
این همه چوبه ی دار بهر چو من بر پا کرد.

کهنه!

من از این کهنگی بیزارم ای دوست
ز بوی کهنه ها تبارم ای دوست
نسازد شعله ی دوزخ تنم گرم
هوای کهنه کرد بیمارم ای دوست
روانم خسته از این بوی نای است
به گیتی کهنه کرده است خوارم ای دوست
دلَم بگرفته زین عکس های کهنه
که عمری مانده بر دیوارم ای دوست
خلد روح مرا این مُهر و سُبجه
هنوز چون برده زیر بارم ای دوست
خدای تازه ای باید، رسولی
کزین غفلت کند بیدارم ای دوست
به قربانگاه کشندم کهنه فکران
دهد اندیشه شان آزارم ای دوست
تنم در زیر تیغ کهنه لِرزان
به رأی کهنه من بر دارم ای دوست
چو منصور می زنم بانگ انالِحق
درین ره همدم شو یارم ای دوست
بساط کهنه را باید نگون ساخت
هوای تازه در سر دارم ای دوست
ز کهنه آنچه در دوران پرستم
می است و صحبت دلدارم ای دوست

خور چو در گنبد مینا درخشنده شود
شب گریزان و بُنِ ظلمت شب کنده شود
لرزه افتد به دل اهرمن از غرش خلق
در شرر سوزد و کاخش همه لرزنده شود
کارگر وارهد از فتنه ی شیخان دغل
پاره زنجیر ستم، شاد دو صد بنده شود
خانه ام پُر شود از خنده ی طفلان یتیم
پیر زن راحت ازین ظلم فزاینده شود
هلهله زن به سر کوی زنان پیر و جوان
بر لب دخترکان سبز گل خنده شود
پایکوبان همه جا عاشق و معشوق به هم
دل ستانند و دهند عشق فزاینده شود
روید از خاک من آنگاه یکی سرخ گلی
کز شمیمش دل و جان مادرم آکنده شود
از پس عمری دگر بار به خون خفته ی تو
با غریو همگان زاید و پاینده شود
حکم تاریخ بود ظلم ندارد ثمری
دانه بر فیست که گم ز آتش سوزنده شود.

گران عمر از کفم رفت در وفایت
بریختم نقد جان یک سر به پایت
غم هجران تو آتش به جان زد
نبردم بهره ای غیر از جفایت
ز من خورشید رویت کرده پنهان
سراپا گوش و مشتاق صدایت
نبیند رنگ شادی کلبه ی من
ز شمع رویت و آن خنده هایت
دلم کرده هوای موج و دریا
نما یک گوشه چشم ای جان فدایت
نسیم بی بو و بیرنگ است بهاران
به گلشن گم قد سرو رسایت
دلم در حسرت رویت فسرده
لیم خشکیده دور از بوسه هایت
مرا امید وصل و ساحلی نیست
به مرگ من بود فرمان و رایت
بمان بر عهد خود در بیوفایی
ولیکن خواهشی کوچک به غایت
اجازت ده تو ای ماه دل افروز
شود خاک ره کویت گدایت.

سیاست پیشه گان مُلک دارا
به گاه خواب نیز در جنب و جوشند
فدا کرده خور و آرامش خود
همه جان بر کفان سخت کوشند
زنند سنگ دمکراسی به سینه
عدالت جوی و دائم در خروشنند
چنان عشق وطن بربودشان عقل
که غافل از خود و اعمال خویشند
شده ار رنج مردم رنگشان زرد
ز ویرانی مُلک فارغ ز هوشند
به واشنگتن روند، پاریس و لندن
تل آویو در پی شهیدند و نوشند
به درگاه اجانب چون گدایان
به جمع ما امیر ترمه پوشند
نه بهر قدرت و جاه، بهر مردم!
مرید «چینی» و اصحاب «بوش» ند
فقط یک حمله ی کوچک تکافو
کند تا این ددان خلق را بدوشند
نبینند حال و روز خلق افغان
عراق را برده از خاطر خموشند
وطن خواهند از آن رو تا که آنرا
به دشمن راحت و ارزان فروشنند

بیا جانا به دیدارم که دل در سینه نالان است
هزاران زخم خونینش ز جور روزگاران است
به دیوارش ز مهر نقشی نبینی از بد دوران
لگد کوب سم اسبان و مجروح از سواران است
خزان عمر ما پایان ندارد لیک این سرکش
هیاهو می کند هر دم امیدش بر بهاران است
به موج تفرقه خود را سپردند جمله ی یاران
جفا جو ساده این دل بین که امیدش به یاران است
نه از عقلست فرمانبر نه آنچه دیدگان ببینند
یکی دیوانه مجنونست و دنیایش بیابان است
ببسته چشم عقل این دل حقیقت را نمی بیند
چنان چون مردم نادان که امیدش به یزدان است
زبان اندر دهن چون چوب ز بس با غافلان گفتم
به مردم هدیه ی الله جهنم یا که زندان است
بهشت و حوری و غلمان سراسر و عده ی پوچست
خدای شیخ غارتگر کجا در فکر انسان است
ز او هام و خرافاتست بساط حضرتش بر پا
چه چشم از خواب بر گیری ببینی عرش ویران است
تبهکاری و ویرانی ز شیخ و دین او خیزد
ستیزش با زن و دانش چو شید، رخشنده برهان است
ستمکاری و هر ظلمی که بر ما می رسد هر روز
به امر خالق شیخ و هم از یاسای قرآن است
ز کید شیخ چون ابلیس مرا در سرهراسی نیست
خرابی های این خانه ز جهل خلق نادان است

خیز ز خواب غفلت و جامه ز علم به تن نما
پرده ی جهل پاره دل، شسته ز اهرمن نما
ورد و دعای صبح و شام با قدحی شراب شوی
شهد ز علم و دانش و تازه بدان دهن نما
یاوه ی شیخ هرزه و آنچه به تو خورانده است
دور بریز و مغز خود خالی ز هر لجن نما
حلقه ی بندگی غیر گیر ز پا و گردنت
جسم و روان خسته را فارغ از این رسن نما
خانه بشوی سربسر از اثر و نشان دیو
تاق و رف و حیات و کوی جایگاه سمن نما
عبد عبید کس نئی برده نئی به روزگار
افسر و تاج عالمی جلوه به انجمن نما
خالق این جهان توئی گرد بگیر از رُخش
همچو بهشت آرزو دشت و گه و دمن نما
آن که بیای دوزخ و هستی تو به دست شیخ
داده بدون وقفه اش جان عزیز کفن نما
جنگ و فسون و دشمنی یکسره از میان رود
چون تو شوی خدای خود درک چنین سخن نما

قلم زن عشقی میرزاده بس خون
ز جهل ما بخورد و گفت و زارید
گهر از دیده و چشمان خامه
غم هجران کشید و سخت بارید
به قصد آنکه چشم خلق کند باز
تقلاها نمود هر گوشه کاوید
شتر قواره گان کینه توز را
به سر تا پایشان جانانه شاشید
بگفت اهریمن و دیو پلشتی
ز کین این بذر شوم در دهر پاشید
ز شیخ و زاهد این دنیا خرابست
چرا مفتون دیو بد سگالید؟
خُرافات بستر ظلمست و بیداد
ز چه پابند افسون و خیالید؟
دروغ است و عده های شیخ مگار
به کام افعی خوش خط و خالید
ازین اوهام جز نکبت نخیزد
ز گمراهی پی امر محالید
سعادت‌مند کی گردید و بهروز
شما که خفته در گهواره زالید
سکوت ما بدید خاموشی مرگ

ز حسرت لب گزید وز درد نالید
ندید آزادگی، آزاده بر دار
وطن در بند و استبداد پائید
همه فریاد هایش بی ثمر ماند
ز جان بگذشت و این ملت نبالید
چه شد کاین عاشق مجنون میهن
بگفت باید بر این مُلک جفا رید؟

گفتی که بیک حقی از سوی او رسالت
داری که خلق ما را برهانی از جهالت
طاغوتیان بکوبی با امر حی سبحان
مستضعفین نشانی بر مسند خلافت
کاخ از شهان ستانی سیم و زر از وزیران
تا کوخ نشین بداند رسم و ره امامت
حقا که دیو و ارون بودی و کس ندانست
حرف تو و پیامت ای مظهر رذالت
طاغوتیان برفتند یا قوتیان گرفتند
ناموس و جان مردم با ظلم و با شقاوت
چنگیز رو سفید شد از ظلم بی حسابت
شرمنده شد هلاکو کردی ز بس جنایت
مستضعف گرامی شد بینوا و درویش
از کوخ رانده خلق و بی سرپناه جماعت
شد با گلوله درمان درد فقیر بی چیز
از مُلک ما گریزان شادی شد و سلامت
بهروزی خلائق تاراج ابلهان شد
دانش اسیر جهل و علم لایق ملامت
ملای ابله گردید چون پیشوای مردم
شد بی نقاب و عریان چهر تو و ولایت
صدها درخت لعنت از گور تو بروئید
مستضعفین بریدند بر روح با کرامت
زان روزگار سختی کز تو به ما رسیده
بی آبرو خدایت رسوا به دهر رسالت.

تا بود هنگامه ی سرمایه انسانست به بند
پای عدل و داد و دانش را ببینی در کمند
از عدالت گفتن و آزادی دیوانگیست
دیو جنگ ویرانگر و باشد لهیبش بس بلند
درد بی درمان توده کهنه تر از روز پیش
و عده ها همچون نمک بر قلب های بس نژند
کودکان بینوا چون برده گان باشند اسیر
در کف سرمایه و بیداد این دنیای گند
پای دار قالی و در کوره ی آجر پزی
با تن تیدار و پای خسته و خوف و گزند
گرم بازار خدا و فتنه ی اوهام شیخ
زن بود کالای بازار و بیاش زنجیر و بند
مرد سالاری کند بیداد با فتوای شیخ
جهل چوپان باشد و امت چو مثنی گوسفند
کارگر باشد اسیر و برده ی سرمایه دار
برزگر را سفره ی خالی بود بی چون و چند
توده ی زحمت نبیند روی آسایش دمی
دردش افزون و فزاید هر دمش بندی به بند
باید این نظم کهن را یکسره ویران نمود
تا رهد انسانیت از صد هزاران قید و بند.

با عشق رویت مادرا سر می نهم روی زمین
با یاد دامانت کشم بر خاک غربت ها جبین
مشتاق عطر و بوی تو در رهگذار هر نسیم
چون رهن شب زنده دار بنشینم و دارم کمین
در روی گیتی بهر من تو برترین افرشته ای
یزدان نگیرد جای تو بر گفته ام دارم یقین
در معبد عشقت مدام دل در رکوع و در سجود
کعبه که سهلست ز اعتبار افتاده است عرش برین
گل خانه ی هستی نزد نقش گلی مانند تو
کز مهر و عشقت گوه رست ذاتش بود جان آفرین
هستی ز تو آباد شد با خنده ات دلشاد شد
چون غم نشست بر چهره ات گردون گردان شد غمین
آن نقش زیبا کز تو من دارم درون سینه ام
حیران دو صد مانی کند صورتگر و نقاش چین
زهره کشد سر ز آسمان تا روی زیبا بیندت
عقد ثریا بگسلد چون ببند آن ماه معین
آنکس که تحقیرت کند دارد نسب از دیو و دد
اهریمنی بد سیرت است کو را نباشد عقل و دین
آنکو که زنجیر ستم بر دست و پایت افکنید
افتد به جانش شعله ای سوزنده و پر خشم و کین
بگدازد او را همچو نی چون شمع و موم آبش کند
ذرات او را سوزد و با اهرمن سازد قرین
بنیادش از گیتی شود بر کنده و بادش برد
جز لعن و نفرین قسمتش هرگز نگردد بر زمین.

ز مستوری شود زرد رنگ گل ها
به تاریکی بمیرند جمله دل ها
به بند کی بلبل شیدا کند زیست؟
به باغ و گلشن حتی گر دهیش جا
قفس چون باشد و فصل خزان نیز
شود تسلیم مرگ بیچاره در جا
بریزد بال و پر او را به محبس
برد از خاطرش هر شور و غوغا
گل من تا به کی مستور مانی
رُخت تا کی به پوشانی ز دنیا؟
به ظلمت خانه ی جهل تا کی و چند
نهان داری زمن آن روی زیبا؟
کمان ابروی تو تا در حجاب است
نخواهم دیدن خورشید فردا
خدنگ تیر مژگان تو خواهم
که چون تندر کند هر دیو بی پا
نه بیزارم من از شب های ابری
نه از بازی ماه در پشت ابرها
نشان بندگیست این ابر تیره
به فرمان ددان بر چهره ی ماه
من آن گه خویش را آزاد بینم
که از بندت رها بینم سراپا

طیب!

به روستایی که ملایش طیب است
دمادم داس مرگ بینی به جولان
شوند قربانی جهل مردمانش
بُود هر روزشان چون عید قربان
سیه روزی و بدبختی بیارند
ز برج آسمان و سقف ایوان
گریزد شادمانی ها ز مردم
بجایش نکبت و فقرست به میدان
چو بندد راه سینه خاک تربت
دهد بیمار جانش سهل و آسان
دعاها در گشایند لیک بر مرگ
عزازیل شادمان بینی و خندان
بمیرد شیرخواره از پس تب
نگردد کس غمین از مرگ پیران
زن زائو نخیزد از سر خشت
بزاید بچه و در دم دهد جان
بینی غصه و غم را سیاه پوش
به حال مردمی جاهل و نادان
که در بسته به روی دانش و علم

ز شیخ جاهلی گیرند فرمان
به نیرنگ و فریبش دل سپرده
علاج درد خود خواهند ز یزدان
بوند غافل که معجز بر نخیزد
نه از افسون شیخ و نی ز قرآن
دکان کید این جانی گشوده است
که از چنگش رباید ثروت و نان
تبهکاری چو این ز الو صفت نیست
ورا با اهرمن هست عهد و پیمان
بود سرچشمه ی ذاتش سیاهی
گریزنده ز علم و شید رخشان
به وعده های این دیو دل سپردن
خیانت بر خودست و نسل انسان
خرد را پیشه کن فرهیخته گانرا
مکن تنها رها در چنگ دیوان
بکن باور که خود، خود را خدایی
شود هر مشکلی با سعیت آسان
فقط عقلست و آگاهی که کوید
حصار جهل و باروهای زندان.

گر به دانش شوی آراسته گویم که زنی
کاخ و بنیان ستم را توانی فکنی
زینت علم چو پیرایه شود بر تن تو
ماه رخسانی و خورشید به هر انجمنی
دانش آن نیست که تقلید کنی چون میمون
یا نسنجیده چو طوطی بگوئی سخنی
دُر آزادی عزیزست مکن ملعبه اش
تحت این نام که تو مالک اندام و تنی
گوهر خویش مکن عرضه به هر بازاری
ارزش خویش نگهدار که مشک ختنی
شمع هر بزم شوی از چه و سوزی تن خود

می به هر جام مشو یا بنما بس کهنی
همچو پنبه به ترازو منشین نرم و سبک
خار و خاشاک مباش سرو چمان چمنی
چو شناسی خود و از حق خود آگاه شوی
بر فلک تازی و بندیش دو دست با رسنی
قصه ی عشق بگوش همه ابناء بشر خوانی و خود
خواب و غفلت زده با یاوه ی هر بد دهنی
دل به او هام و خرافات سپاری زین رو
زنده در گوری و عمریست نهان در کفنی
شیخ بد طنت و بد ذات ترا خوار کند
بردگی تا کی و طاعت ز هر بی وطنی
ز آسمان چاره گری بهر نجاتت نرسد
معجزی نیز نخیزد ز حسین و حسنی
چاره گر عقل تو باشد و بیداری تو
معجز از رزم تو خیزد که دشمن شکنی
رابعه گفت خدا در من و در بطن منست
سالک راه شو و بانگ بر آور که زنی.

من تقدس بکنم زن نه آن کو چو زن است
قامتی دارد و مویی و زبان و دهن است
ظاهری همچون زنان دارد و باطن حیوان
آن چه او راست نشان، نقش و یکی پیرهن است
نقش دیوار بود بهتر از آن زن که تویی
در پی شهوتی و ذکر فلانت سخن است
درکت از واژه ی آزادی و بهروزی زن
زیست حیوانی و لذت ز جمال و بدن است
آنچه سنگش بزنی بر سر و بر سینه مدام
سنت شیخ پلید است و هر اهرمن است
بهر پاسدار و بسیجی سر و تن آرای
در اروپا که غریب است و مرا هموطن است
گوهر عزت خود هدیه به هر تریاکی
می کنی باز زبانت به دهن در سخن است؟
بیخبر از همه دنیایی و سیلاب فنایت در پی
کعبه و قبله گهت بستر و یک گرم تن است
نام زن از چه نهی بر خود و فریاد کنی
آنکه با من بستیزد ستیزش به زن است؟
دم بدم کرده گزین فاسق و آغوش فراز
کار زن نیست که زن افسر هر انجمن است
در پی دانش و علم است زن و راه نجات
مرغ خوشخوان بهارست نه چون تو زغن است
برگ افتاده و زرد نیست سر هر گذری
در گلستان جهان سرو روان چمن است
زن با دانش و فرهنگ و هنر ور به جهان
جنس تو نیست که فردای ترا گور کن است.

همسنگ!

کفن از شب به تن رو بنده بر روی
نهان در پشت ابر رخسار و گیسوی
کمان ابروی تو در مشیت زنگی
به جای می بچشم خشم و هیاهوی
دو دست و پای در زنجیر و در بند
چو زندانی اسیر خانه و کوی
کنیز خانه زاد و برده ی مرد
نه چون سرو خرامان بر لب جوی
گل پژمرده ی فصل خزانی
به گلدان ستم بی رنگ و بی بوی
بجای آب در کامت شرنگ است
نصیبت یا لگد یا زور بازوی
خداوندت بخوانده ناقص العقل

چو شیطان رهزنی با چهره و موی
فساد این جهان گویند که از نُست
به گمراه کردن خلق در تکاپوی
به دنیائی که این سانت بخوانند
ز آزادی نشان از مردگان جوی
اگر خواهی جهان گردد چو گلشن
نشان بردگی افکن به یک سوی
خروشان شو خدا را بر زمین آر
به میدان افکنش مانند یک گوی
همه آیات ظلمش را بسوزان
کتابش را به آب چون گازران شوی
جهان دیگری از نو بنا کن
نشین همسنگ مردان در ترازوی.

جهان زیباست زیبا کن فزونش
چه با فرهیختگی چه با جنونش
اگر خواهی سعادت شیخ دون را
بکن رسوا و باطل کن فسونش
فکن زنجیر او هامش ز گردن
خُرافاتش به دور از سر برونش
بهشتش را بده پس آخرت نیز
رهان خود را ازو و فکر دونش
بساط خدعه و نیرنگ او جمع
نما زان پس بکن خوار و زبونش
سپاه حوری و غلمان بدو بخش
دعایش نقش آب کن با فنونش
بکوب بر فرق وی اوراق دفتر
که نی بگذشته داند نی کنونش
بگیرد عبرت از مردم فریبی
فساد و جهل و ادبار قرونش
ز خون بیگناہانی که ریخته است

چپاول کردن بی چند و چونش
چنان چون اهرمن از خود برانش
نه با تیغ با چماق بنشان به خونش
به آن دوزخ که بهر ما نمود خلق
بدون گفتگو شو رهنمونش
خدایش را که قانون ها نوشته
بکش پایین و از عرش سر نگونش
ولایت هر که دارد ز آسمانها
به گورستان تاریخ کن نگونش
بشوی از خانه ی دل گرد افیون
بده صیقل ز افسونها درونش
نشین در انتظار روز رخشان
بهار فتح و نقش گونه گونش.

شبی بشنیدم از مرغی به مرغی
درون جنگلی می داد آواز
که با خصم سازشی نیست مرغکان را
نه در آسایش و نی گاه پرواز
عقاب تیز پر هر نگوید
بهر زاغ و زعن یا کرکسی راز
بود آزادگی را رمز و رازی
کز آن هرگز نباید سر زنی باز
نه خصم و دشمنت سازش پذیرد
نه آزاده شود با خصم دمساز
اگر آزادگی را پاسبانی
مشو ایمن ز کید خصم غماز
به گیتی یک برنده زنده کی بود
اگر بود گربه ها را بال پرواز
نیرزد زندگی اندر اسارت
چو گنجشکی اسیر دست شهباز
چه بر گردن نهی توق اسارت
نه زنده مرده ای فارغ ز پرواز
شرافتمند تر است آزاده را مرگ
که با دیوان دون گردد هم آواز.

مکن بر راه امیدم دو صد چاه
نکن محرومم از شادی فردا
مران از کوی خود این مرغ مسکین
رهان خورشید رُخ از شام یلدا
بسوزان شب پرستان را به نورت
فروزان کن شبی کاشانه ی ما
خروشان شو به جنگل های خاموش
بخون کن غرقه قلب زار و تنها
رهان گم گشته گان از بحر غفلت
بخوان در گوشم آهنگ سحرگاه
چنان چون تندی آتش بر افروز
بزن شعله به جان من سراپا
شرار روی مه بر جانیان ریز
به پاداش صید خود گردان تو بی پا
تبهکاران نما رسوا به کویت
ببر جان مرا یکسر به یغما
بکن آشفته خواب خفته ی چند
به قربانگه ببر این بره همراه
کمند انداز بر پای دد و دیو
وضو با خون من شکرانه بنما

ز احوالم نمی‌پرسی که چونم
گرفتار غم و درد و جنونم
ز می‌پیمانه ام خالی و در آن
چکیده از دو دیده اشک و خونم
به دامن خرمی از گل ندارم
پر از لخت جگر دامن کنونم
گل حسرت به باغم رسته بیحد
تگرگ غصه بارد ز آسمونم
نفس چون می‌کشم اندوه بسیار
سرازیر می‌شود در اندرونم
شب هجران ما پایان ندارد
به چنگال غمت زار و زبونم
مرا صد موج غم کوبد به ساحل
شکسته زورقی و واژگونم
به چاه بیژن و تاریکی شب
اسیر ظلمت و مکر و فسونم
به پاس حرمت بگذشته ای دوست
چرا زین تیره گی‌ناری برونم
دل سنگت نمی‌سوزد به حال
ز احوالم نمی‌پرسی که چونم.

ماهم برون از پرده شد شوری دگر باشدش به سر
پیراهن صبر پاره کرد از گور تار آمد به در
از غار و پشت صخره ها جانان من آمد برون
زنجیر صد افسون گسست تا عالمی سازد خبر
دام حجاب از رُخ گرفت خورشید رخشان کرد عیان
تیغ زبانش را گشود چون شعله های پر شرر
کاین بند و زندان منست ای اهل دنیا بشنوید
زندانی جورم من و عمرم به تاریکی هدر
آخر کنیز زر خرید در خانه ی خود نیستم
یا در اسارت برده ای تا رنج و حرمانش ثمر
آزادگی و عمر من چون بردگانست بی بها
زندانییم در خانه تا مرگ بر منش افتد گذر
کی گفته مردان برترند در آفرینش از زنان
ز ابلیس هم گوینده اش در جهل و بدنامی بتر
در آفرینش نقش من برتر ز هر سازنده ایست
من پاسبان خانه ام هنگام صلح گاه خطر
در کار تولیدم مدام همسان و هم پای شما
زیبائی دنیا ز من نی از ددان پر ضرر
من شیر مردان را همه آموزگار و مادرم
دیوانه ام خوانند چرا بد گوهران بی هنر
قانون مهجوری من بی دانشی مجنون نوشت
یا دیو زادی بد سرشت کو را بُد اصل و گهر
آزادگی در کار نیست تا زن به بند است و اسپر
هم شیخ ابله داند این، هم خادمان سیم و زر
دنیای کهنه منهدم گردد به دست ما زنان
در جنبشیم و در نبرد اندیشه مان آهن گذر.

نازنین دخترکم ترک تن آسانی کن
مادر میهن خود حفظ ز ویرانی کن
بی تو آوردگه و رزم مرا رونق نیست
یاریت را به من ای ماه من ارزانی کن
پرده ی جهل فرو افکن و در شعله بسوز
زشتی از دهر بگیر چهره اش انسانی کن
برقع یک سو فکن و جلوه ی خورشید رها
در دل ظلمت شب های زمستانی کن
خرمن زلف شکن در شکنت باد بده
رهروان را شب شان روشن و نورانی کن
تا تو در بندی و محبوس جهان زندان است
منهدم این قفس ای مرغ گلستانی کن
بند و زنجیر ستم بگسل و با جشن و سرور
اهرم در بدر و چاره ی این جانی کن
در ره معرفت و علم و هنر سخت تلاش
روز و شب ها چو یکی طفل دبستانی کن
چون به دانش شود آراسته آن سرو چمان
در گلستان جهان برده نه سلطانی کن
رونق از محضر شیخ گیر ورا دفتر شوی
جهل و اوهام و خرافاتش به دهر فانی کن
آتش فتنه و نیرنگ و ریا سرد نما
جاودان شعله ی عشق را نگهبانی کن
دیو را شیشه ی عمر با دم دانش بشکن
با هنر کار دو صد شمع شبستانی کن
تا جهان وارهد از فتنه و بیداد و ستم
بهر آزادی و داد رزم و دُر افشانی کن.

تا دشمن خود را نشناسی به جائی
هرگز نه رسی ای مه فتانه و زیبا
دل بسته ی او هام و گریزان ز حقیقت
در رنج و عذابست مدام در کف غم ها
تا جهل مسلط بود و تفرقه حاکم
زندان بزرگیست نه این خانه که دنیا
من نیز گرفتار ستم چون تو اسیرم
دشمن نکند هیچ گذشت بر تو و بر ما
آزادی خود از من در بند چه خواهی
صد یوغ بگردن بُودم زنگوله بر پا
دسترنج مرا صاحب سرمایه رباید
بی رحم نهنگیست درین پهنه ی دریا
تا راه نفس بر من بیچاره به بندد
زندان و پلیس دارد و زنجیر مهیا
در معبد سرمایه خدا نیز غلامست
فرمان ستم داده وی و غارت دنیا
بستر ز خز از زحمت من مفتخوران را
داده است و تن لخت من و نیزه ی سرما
زالو صفتان را همه دم سفره ی رنگین

خود حسرت یک لقمه ی نان مانده به لب ها
آخوند دغل تا من و تو خواب نماید
افسانه به هم بافد و صد قصه ی بیجا
از حور سخن گوید و از جنت و دوزخ
از عدل و مساوات خدا در صف فردا
آسودگی و خواب و خور عالم دیگر
با حوری غلمان و دو صد قصر و چراگاه
تا خلع سلاحمان بکند خدعه و نیرنگ
پیش آرد و برپای کند فتنه و غوغا
چون دشمن ما متحد و آگه کار است
بایست شویم متحد و یک دل و یک جا.

جهان را کار و زحمت کرده بر پا
خدائی در جهان جز کارگر نیست
از اویست راحت و آسایش ما
به هر مشکل به جز او چاره گر نیست
کشد زحمت و در تولید کوشد
مفید است کار او و بی ثمر نیست
از او در چرخش و سازنده صنعت
نبینی کس که از او بهره ور نیست
کریم و مهربان رزاق و عادل
به گیتی بیگمان چون برزگر نیست
بپاشد بر زمین نیکی و راستی
ز ابر و باد و بارانش حضر نیست
به دشت و باغ و صحرا چون شتابد
ز خشکسالی و قحط هیچ جا اثر نیست
به هر سفره نشان از زحمتش بین
ز احوال کسی او بی خبر نیست
به حق این دوتا بازوی زحمت
کسی همچون خدا بیدادگر نیست
رسول و سایه و نایب فرستد
که کارشان بجز ظلم و ضرر نیست
به چاپند ثروت و دارائی خلق
به عالم زین تبهکاران بتر نیست.

نشانه!

زمانی پیش از این، این باغ و خانه
فضایش پر ز عشق بود شادمانه
صدای خنده ای گاهی بلند بود
نوای شوری و چنگ و چغانه
درونش غصه بود اما بسی وقت
رها می شد ز غم های زمانه
درون سفره مان نان و پیازی
پس از غارت بُد و هم آب و دانه
ستمگر فکر خود بودی و ارباب
چپاول بود و غارت ظالمانه
ولی بیداد و ظلم در حد امروز
نبود هرگز بدینسان در میانه
چراغی گر نبود شمع رُخ دوست
به جمع دادی فروغی جاودانه
به ناگه مردمان گشتند خدا جوی
بزد مهرش به دل هاشان جوانه
بدین امید که شوید نقش بیداد
بدنبالش شدند هر سو روانه
خدا از عرش خود عزم سفر کرد
سوار بر بال ابر موج رسانه
شبی در ماه گردون آشیان کرد
جهان دید عکس آن حق یگانه

ز ماه آمد فرود دولت بپا کرد
نبود احکام قرآن را کرانه
گشود دروازه ی اسرار غیبی
ز بحر رحمتش بر خاست زبان
بکرد آتشفشان خشم خداوند
نه بر ظلم بلکه بر بنیان خانه
علاج درد مردم بود آسان
شکنجه، بند و زندان تازیانه
ز بس خون ریخته شد از نای مردم
ز شکوه نی فتاد ساز از ترانه
به جای علم و دانش جهل و اوهام
خرد ورزی بمرد با صد بهانه
بشد فرهیخته و صاحب نظر خوار
گرامی شیخ و گفت جاهلانه
بشد غارتگری بی حد و بی حصر
ریا و رشوه و ورد شبانه
دکان خدعه و نیرنگ و افسون
به جای مردمی خوی ددانه
صفا و دوستی رفت دشمنی خاست
به دلها کینه زد بی حد جوانه
خدا را مردمان عریان بدیدند
که قهارست و جبرش نی فسانه
تو هم خواهی اگر یزدان شناسی
از او بین در وطن صد ها نشانه
سپس با نونهالان گو چه دیدی
ستمکاری بس است با اهل خانه.

گفت آدم را و حوا را خداوند وحید
معرفت بی معرفت گم شید از باغم برید
من شما را خلق کردم در ردیف گاو و خر
تا گنیدم سجده و خر کره بهرم آورید
عشاق عبد عبیدم نی عدوی هوشمند
چون شدید با معرفت بر من از این پس کافرید
گفته بودم غیر این کوفتی که کردید زهر مار
هر چه خواهید از درختان بهشت من چرید
عهد و پیمانم شکستید و شدید پیمان شکن
برده ی شیطان شدید بس ساده و خوش باورید
پوست موز افکند به زیر پایتان این بد گهر
طاغی و باغی شدید و جنت الماواء پرید
فکر کردید شوخیست کار خدای دادگر
تا که هر کاری کنید و هر کجا خواهید روید؟

جنت و خلد برین از کف بدادید مفت مفت
می کنم تبعیدتان تا باز ایمان آورید
گفت آدم من غلط کردم گناهم عفو کن
گول حوا خورده ام خود در میانه داورید
این زن پتاره از راهم بدر برد گفت بخور
ورنه من عبد ذلیم چون غلامی زر خرید
کی مرا بودی جسارت تا که طغیان آورم
بر خداوند جهان و آنکه جانم آفرید
من گلی ناچیز بودم در گذرگاه زمان
جان به من دادید و گفتید با ملائک هم سرید
گفت حوا دم فروبند چون بدید آن لابه ها
رو ترش کرد و چوشیری جانب آدم پرید
هان چه می گوئی؟ شجاعت پیشه کن مردانه باش
گرا مرا همراه و همگامی و نیکو همسرید
ورنه این باغ بهشت و عشق پاکت پیشکش
من پشیمان نیستم چون علم بر جانم وزید
گفت با خشم داور دادار آدم را که تو
دست و پایش بند کن خواهی اگر اینجا رسید
کن به زنجیرش چنان کز درد پیچد همچو مار
تا شود نادم ز کارش یا نه بتواند رهید
گفت طاعت می کنم یارب وز آنجا شد روان
در زمین شد کدخدا و زن به زنجیر آورید
زن ستیز آغاز کرد بر ضد فرمان خدا
پرده ی او هام او را پاره و از هم درید.

صخره ای بودم عظیم مستحکم و گردن فراز
سر میان ابرها با چرخ گردون هم طراز
زهره در گوشم سرود فتح می خواندی به شب
شید و کیوان با منش هر روز و شب راز و نیاز
چشم بهرام فلک از من دمی غافل نبود
دامنم بس جای امنی در نشیب و در فراز
بود یزدان در من و من خود خدای خویشتن
آسمان را سوی من بود دست از هر دم دراز
جز عقابان قله ام را مسکن و مأوا نبود
دره هایم خالی از خفاش و جغد بود و گراز
بی پناهان را ز هر صنف مأمن و تیمار دار
قلب من خود یک جهان و در به روی جمله باز
کی دژم شد چهره ام ناخوانده مهمان چون رسید
یا که دل چرکین شدم زان کس که بودش قهر و ناز
روزی اندر دامنم دیدم کلاغی ریخته پر
در بغل بگرفتمش برهانده از سوز و گداز
هر چه می کردی طلب بهرش مهیا کردمی
تا گرفت جان آن کلاغ و از منش شد بی نیاز
راه خود بگرفت و اصل و گوهر خود را نمود
بوی بد آغشته است با گوهر و ذات پیاز
خواست تا با آبرویم بی جهت بازی کند
دامنم را پر کند از خوک و کفتار و گراز
نا امید گردید و شد با دشمنان هم داستان
تا به بند آرد دو پای صخره ی گردن فراز.

ذره نه ای چسان نهم سر به قدوم خار و خس
مرغ قفس شکسته چون، پای نهد به هر قفس
دانه ی دام تو بود، جهل و فسانه و دروغ
تشنه ی خون چو دیو و دد، برده ی قدرت و هوس
دشمن علم و دانشی، جهل بود خدای تو
راه خرد گرفته ای، شاخه ی معرفت هرس
بر سر دار جاهلان، رقص کنند ستارگان
مست ز خون مردمان، خیره سران بوالهوس
زن ز مقام خود نگون، گشته بشر بسی زیون
خلق اسیر و ناله اش، می نرسد به گوش کس
پای مرا بسته ای، روزن نور بسته ای
بر سر من گمارده ای، گزمه و شحنه و عسس
برده ی آفتابیم و زندگیم به دست او
عشق ویست در سرم، تا که مرا بود نفس
مظهر عشق باشد و روشنی و صفای دل
گرمی زندگی از او، مایه ی جنبش است و بس
روح دهد به جسم و جان، از کرشم دو صد نشان
نی چو خدای زاهدان، کادمیان کند مگس
قافل علم در ره است، تا نشوم اسیر خواب
بانگ زند مرا همی، گوش دل مرا جرس
مهر من و خدای من، شور من و نوای من
راهبرم به باغ علم، ناجی من ز هر قفس

بر زندگان بنالید چون آنکه رفت و شد خاک
نی ترسش از خدا هست نی وحشت از پیمیر
تیغ علی و عباس نی کارگر نه بُرد
چیزی از آنکه رفت و با خاک شد برابر
این زنده است که دائم در هول و اضطراب است
از گشنگی فاطمی شیر و دوی اکبر
بیکاری و فغان از بی رختی سکینه
سوز و گداز کلثوم بی چادری همسر
ریش ریش و پُر ز وصله پیراهن رقیه
زینب که سوز سرماش نی شمر کرده پرپر
در چنگ تب گرفتار اصغر و می گدازد

داروی تب بُرش هست با نقد جان برابر
زین العبا نه از ترس افتاده گیج و مدهوش
در دام اعتیادست چون مرغکان بی پر
قاسم که بی نشان رفت از وی نشان نمانده
چون گفت نان گرانست گفتند شدست کافر
آلونکی که از ترس در پیش باد لرزد
سعد لعین کجا بود تا سوزش سراسر
او هام شیخ جاهل بر دست و پا فتاده
وان وعده ها که هیچگاه نخلش نمی دهد بر
تاراج دزد و جانی آنهم به روز روشن
با حکم شرع و دین و فرمان حی داور
ناموس شان به تاراج از فقر و بینوائی
در کربلای ایران با فتنه ی ستمگر
دست رنجشان که بی رنج ریزد به جیب ملا
وان ثروتش که چون ارث افتاده دست رهبر
در خواب ناز غفلت افیون دین به رگها
امیدها به بسته بر شیخ دزد و منبر
ابن درد با که گوئیم آزادگان به بندند
وین قافله گزیده دزدان به جای سرور
آنید که اشک خونین از دیدگان بباریم
شاید که ناله بیدار این قوم سازد آخر.

ای که از خواری ما شادی و خندان گذری
شادیت دیر نیاید که چو شمع سحری
این جهان چون تو بسی دیده و بس خوار نمود
نی به اسکندر و جمشید و قبادش نظری
گور بگرفت چو بهرام و چو کیخسرو و جم
خاک در چشم شهان رفت و نه ز ایشان خبری
بس ستمگر که خدا پشت وی و یارش بود
با دو صد لعن بشد خاک و نماندش اثری
نه خداوند گرفت دست و نه یاری ز رسول
نی دعا چاره گر افتاد نه زور را ثمری
نسل آگاه وطن ریشه ی تو خشک کنند
چون ز تو دیو ستمکار کنند پرده دری
از خداوند تو نیز هیچ هنر حاصل نیست
گر به اورنگ تو افتد ز هر سو شرری
جهل و اوهام تو با دانش و علم پاک شود
از خرافات و فسون هیچ نخیزد هنری
صنعت آن فکر پلید تو و اندیشه زشت
شوید و خلق رهاند ز همه بی خبری
آنچه پاینده بود توده ی کار است و وطن
لعن و نفرین شده خصمی در این بوم و بری.

مشو دشمن مرا بیچاره دهقان
نه من دزیده ام نانت ز انبان
بساط و سفره ات خالیست، دانم
گذشته است دردت از دارو و درمان
سلامت از کفت رفت، تندرستی
گریزان از تو و نادر به دوران
بهار عمر و قدت چون کمانست
ستم ها می کشی از زورمندان
زنت لخت است و او را پیرهن نیست
اجاقت سرد و پیش روست زمستان
دم بخت دخترت را نی جهازی
پسر معتاد و افتاده ست به زندان
زمینت بایر و بدزی نداری
دو چشمت خیره بر در اشک ریزان
نه از کفر منست بدبختی تو
که با مرگم رسد این غم به پایان
امیرانت همه آیات حقند
ربایند نان تو با نام یزدان
به پا خیز و گسل این بند و زنجیر
رهان خود ز آسمان و این شریران
علاج درد با رأی خرد کن
بیارای لشکری از دردمندان
بخشکان ریشه ی ظلم و ستم را
که بر رویت بخندد نو بهاران.

خیزید و پا بکوبید شام غم سر آمد
ما را طبیب و درمان امشب به منظر آمد
ساغر گرفته برکف چون مه شده درخشان
ما را امید و هستی دُر دانه دلیر آمد
باشد سزا که سر را در مقدمش سپاریم
در کلبه ی فقیران خورشید خاور آمد
عمری شرر به جانم هجران آن پری زد
بخت بلند ما بین کو بنده پرور آمد
مطرب بزن سرودی با یاد آن رفیقان
کز عزمشان عدو را لرزه به پیکر آمد
سرب و تفنگ و باروت شرمندگی کشیدند
افسون اهرمن مُرد عمرش به آخر آمد
بانگ غریو مردم از خاوران بلند است
خون بسی سیاوش رخشنده داور آمد
از خواب تلخ غفلت گردیده توده بیدار
بهر نجات یاران بی مرگ یاور آمد
بر دف زنید و خوانید نام بلند یاران
در این فلات خونین دوران غم سر آمد.

یک دم بیا جان جهان با این دل تنها نشین
باغ دل ار ویرانه است در سایه ی غمها نشین
حرف دل دیوانه را با گوش جان باید شنید
از دی گذشته است و کنون بی فتنه ی فردا نشین
بیداد و ظلم ناکسان کاشانه ام ویران نمود
ویرانی گر زیبا بُود در خانه ی زیبا نشین
مهر و وفا و عاشقی افسانه ای باطل بود
افسانه از خاطر ببر بر تارک دنیا نشین
از هم‌رهان غافل مباش از خنجر بیدادشان
در خواب و بیداری مدام مانند گرگ بر پا نشین
از عقل و اندیشه حذر چون دشمن جانت نما
دیوانگی را پیشه و در گوشه ی صحرا نشین
تکیه بزن بر خالق نا دیده چون هر مستبد
در عین خونخواری و جهل بر مسند مولا نشین
دکان نیرنگ و فریب چون زاهدان بگشا دو در
بی غصه و اندوه و غم چون بط لب دریا نشین
دم از بهشت و دوزخ و الله و مار غاشیه
غلمان و حوران بهشت زن کام پُر حلوا نشین
گندم نمای جو فروش چون شیخ و هر علامه باش
نان از کف مردم ربا بر مغز و بر دلها نشین
ظلم و جنایت پیشه کن دلها بسوزان سربسر
در صدر مجلس جایگاه بر دیده و سرها نشین
دست چپاول را گشا بر مال و ناموس کسان
در بند و زنجیر ملتی بر سفره ی الله نشین
گر می نه بتوانی برو از مردمان دوری گزین
با درد غربت خوی کن همچون من تنها نشین.

تُرک خونریز من امروز خون من ریزد همی
هستیم در کام آتش خاک من بیزد همی
چون شب هجران من دریای چشمانش سیاه
موج فتنه دم به دم از قعر آن خیزد همی
نرگس جادوی او پیچان کند عمر مرا
از طلسمش مشکست این دل که بگریزد همی
خرمن گیسو چنان چون ماهتاب بر شانه اش
با مه و پروین و زهره جمله بستیزد همی
پای دل آرد به بند اندر خم آن سلسله
بر سر دروازه ی کویش بیاویزد همی
تاق محراب کج است پیشانی دلدار ما
ابروانش پر گره با من در آویزد همی
خنجر مژگان دو صد سودای خون دارد بسر
کودک دل اشک خون از وحتش ریزد همی
ما کفن پوشیم و سر بنهاده زیر تیغ دوست
حاضر و آماده ایم تا خون ما ریزد همی.

چون نیستانی به کام آتش بیدادگر
سوختیم در شعله یکسر پا به سر
پخش شد خاکستر ما بر همه روی زمین
از وطن آواره و در دهر گشتیم دربدر
از دل خاکستر ما هیچ ققنوسی نخاست
ذره ها نیز سوی هم هرگز نه بنمودند گذر
دولت بیداد شد پاینده از این تفرقه
شد وطن ویرانه از مکر و دغای شیخ خر
ظلم الله بی حد و قوم ستم مسند نشین
دار و زندان و شکنجه شد خدا را چاره گر
اهرم خویان شدند بر گرده ی مردم سوار
بند و زندان قسمت مرد و زن صاحب هنر
کلبه ی دهقان بسوخت و خرمنش را باد برد
کارگر بی نان شب ماند کودکش خونین جگر
دختر ایران بشد در کوی و برزن تن فروش
سنگسار شیخ دون گردید زن و بی بال و پر
در حجاب دین اسیر و پای زن زنجیر شد
شد لگد کوب آدمیت سوخت یکسر در شرر
مستمندان جان به لب ز اسلام و از عدل علی
آه و افغان شان بلند اما نیامد کارگر
اژدهای اعتیاد ره بر جوان و پیر بست
از تبهاران بشد ویرانه ما را بوم وبر
شد خیابان خوابگاه کودک و مرد فقیر
غوطه ور غارتگران اندر میان سیم و زر
ما کماکان می زنیم بر دف نوای تفرقه
شرمان ناید ز تاریخ تا چه خود زاید سحر.

به دقت بشنو ای فرزند دل‌بند
ز من این نکته و این قصه و پند
بود در زیر سقف چرخ گردون
گرامی سر زمینی غرقه در خون
بود آبادیش از توده ی کار
خرابیش ز خصم و دیو غدار
نیاکانت به راهش جان به دادند
ز بهر تو چو میراثش نهادند
کنون در بند و فریادش بلند است
فسون و جهل و او‌هامش کمند است
اسیر چنگ دیو و گرگ و کفتار
تنش خسته دلش رنجور و بیمار
ز استبداد و ظلم ویرانه گشته
به خواری در جهان افسانه گشته
بُود آن سرزمینت مام میهن
که ایرانست و ویرانست ز بهمن
علاج درد و درمانش تو باشی
امید صبح فردایش تو باشی

ای که ز خون سینه ام نماز صبح کرده وضو
جان من از تنم بگیر تا نگشیم به آرزو
جلوه ی عکس روی تو موج زند به دشت دل
از ره عقل و دین برون می گندم جمال و رو
مانده به دام تو یکی مرغک پر شکسته ام
از چه سبب کشانیم خانه به خانه کو به کو
درد و غم فراق تو شعله زند به جان من
گوهر اشک بارم از دیده ی خود سیو سیو
سجده نکرده ام به دیر یا به حریم کعبه من
قامت سرو چون کمان ماند زبان ز گفتگو
حلقه ی مهر و عشق تو پای دلم کشید ببند
یا که به بند کشیده ای این دل من به تار مو
نیمه شبان خیال تو راه زند دل مرا
پای پیاده ام برد دشت به دشت کوه به کوه
هر گل باغ این جهان بوی ترا نمی دهد
چشم براه کز نسیم عطر تو بشنوم و بو
بسکه به شب شکایت از جور و جفات کرده ام
حنجره ام به خون نشست ماند دلم ز های و هو

ندانستم که از خونخواره گانیم
مُرید و بنده ی بیگانه گانیم
دو چشم خود ببسته بر حقیقت
گریزان از همه فرزانه گانیم
به جهل بسپرده دل پابند او هام
جدا از عقل چون دیوانه گانیم
هزاران ادعا داریم لیکن
چو نیکو بنگری بی مایه گانیم
اسیر نکبت و فقر و فلاکت
ولی باز دشمن بیچاره گانیم
کنیم اعدام هم نوع را تماشا
خدای قاتلان را بنده گانیم
کشیم فریاد و می گوئیم بزرگست
کسی کز ظلمش از افتاده گانیم
ز ما خو کرده گان ظلم و بیداد
عجب نبود خود از خونخواره گانیم.

دلم با غم قرین غم با دلم یار
به گرداب غم و غم بر دلم بار
به دریای غم هستی چنان غرق
بگردیدم که روزم شد شب تار
به هر دم غم نمود قصد هلاکم
چو در چنگال غم بودم گرفتار
به زیر کوه غم پوسید جسم
روانم خسته شد از رنج و ادبار
شب و روزم گذشت با غم سراسر
به پژمرد دل بشد در سینه بیمار
غم هجران و فقر و تنگدستی
نمود در این جهان فاسدم خوار
نه دشمن دوستان هم رو گرفتند
دریغ از من نمودند رنج دیدار
نگارینم برید از من و پیوست
به جمع دشمنان و خیل اغیار
لگد مالم نمود در مجلس غیر
به خاک ره فکند این دُر شاهوار
نهادم با خسان در یک ترازو
غم دنیا نمود بر دوشم آوار
شمتاتت ها نمود و طعنه ها زد
به هر کویی بزد رسوائیم جار
به هر کس قصه ها از فقر من گفت
عیان اسرار و ما را زنده بر دار

شنیدستم شدستی دل شکسته
ز گفتار من غمگین و خسته
شده پیشانی تو از عرق خیس
ز شرم آن چهره ی زیبا شده پیس
از آن حرفهای بی معنی و زشتی
که بر کاغذ نوشتم با درشتی
ز سیل اشک دامن کرده ای تر
گرفتار آمدی چون ضیغم نر
پس از عمری شدستی سرشکسته
ز مشک آبرویت در گسسته
بقربان وفاتم بی نظیر دوست
که کردند در دفاع از من ز تو پوست
ولی منم ندارم چاره جز این
که بر لب آورم گفتار پر کین
تو می دانی که در غربت گرفتار
شدم از جور دیو آدمیخوار
برویم راه چاره جمله بسته
گران غم بر دل و جانم نشسته
در اینجا هم گرفتارم به زندان
ز حرف ناکسان و جور رندان
ندانی، هموطن هر جا نشیند
بسر تا پای خود یک باره ریند؟
بُود پندش چنین که بی وطن باش
ز ایرانی گریز و پرفتن باش؟

بکن با خارجی دوستی که بهتر
سگش باشد ز هر ایرانی خر
برو در رختخوابش عشق و حال کن
خودت را راحت از هر قیل و قال کن
زبان مادری را کن فراموش
بکن حرف مرا چون حلقه در گوش
به فرزندت مده یاد این زبان را
بیاموزش زبان دیگران را
ببین ترکها چقدر با هم شفیقند
عربها با همد زردها رفیقند
بوند افغانیان با یک دگر یار
همه با هم به گاه شادی و کار
ولی ایرانیها خصمند با هم
دمادم در صف جنگند با هم
همگی شهوت گفتار دارند
خرند و در سخن استاد کارند
همه دزدند و بی ناموس و جانی
ریا کارند و یاران زبانی
دروغ گویان بی شرمند و از پشت
به خنجر می زنندت یا که با مشت
به ده شاهی فروشندت به اغیار
تباهت می کنند با جسم تیدار
خلاصه اینکه از دیو چشم یاری
چرا تو بی نظیرجانانه داری
اگر گوئی عزیزم خود چینی
درون آینه جز خود نبینی
سپند آساز جا خیزد که خاموش

بکن آن ملک بی قانون فراموش
در اینجا جمله آزادند و آزاد
سخن بی پرده می راند ز بیداد
مرا مولا علی رهبر و یار است
ز زینب گفتن حق یادگار است
بود خون حسین اندر رگ من
که شورید یک تنه بر ضد دشمن
شهادت پیشه ی ما بی غشان است
نشان ما به هر وادی عیان است
شماها آن وطن بر باد دادید
ز کفر و یاوه در چاله فتادید
بود آن سر زمین جای امامان
نه جای بی خدا خیل شماییان

درین ملکی که ما را زادگاه است
خرد در بند و افسون پادشاه است
خدا با لشکری جرّار و خونخوار
زده بر ما شبیخون در شب تار
سپاهش چون مغول بگشوده بازو
به نام داد و بیداد در ترازو
یکی اهریمن است مولای مردم
شعورش کم ز خر نیشش چو کژدم
یکی خونخواره دیوست بی کم و کاست
از او اوهام و جهل و فتنه بر پاست
بسی حیلت گر و مردم فریب است
ز نیرنگ و ریایش فر و زیب است
ندارد سازشی با علم و فرهنگ
بکوبیده سر دانش به صد سنگ
جناب سید علی است نام ایشان
همای شانس و بخت بر بام ایشان
عبایش چون کفن بر دوش نسناس
نهان در زیر دستار شاخ خناس

دلش آکنده از کین و شرار است
فنای مردم و مُلکش شعار است
دو چشمش بین چنان چون کاسه ی خون
سر و ریشش بود مانند میمون
نشانی از خداوند جهان است
خبثت از سر و رویش عیان است
مردانش همه جلاذ و خونخوار
ستمگر دزدهای زشت کردار
کنارش جنتی شیخی چو ابلیس
خداوند ریا و جهل و تلبیس
چو مشکینی پلید و پست و غدار
ندیده مادر گیتی به رفتار
چو رفسنجانی آن شیخ دغل باز
جنایتکار و رسوا دزدگماز
ز بغداد رانده شاهرودی بد کار
که از چهرش نبارد غیر ادبار
رئیس جمهور زشت و بد قیافه
که بهر خون بود هر دم کلافه
رئیس مجلس تریاکی و منگ
ندانند فرق سرگین و گه و سنگ
بود نامش عجیب، حداد عادل
سیاست را ندانند فرق با گل
هزاران شیخ و سید همچو زالو
شپش خوار و نفهم و دزد هالو
سوار گرده ی این مردم زار
کنند غارت ثنا گویند به دادار
که ما را از فلاکتها رهانید

به اورنگ کی و جمشید نشانید
ز فقر و مسکنت ما را رها کرد
بسی کاخ و بسی ویلا عطا کرد
حساب بانکی و پول فراوان
سفرها و هتل زن های ارزان
شب و روز خوردن و جفتک پراندن
حدیث و قصه از جنت بگفتن
دهیم جهل و خرافات را پر و بال
به وعده دل خوش امت ما کنیم حال
بچاپیم و بدزدیم خون بریزیم
به نحوی کابرو از دین نریزیم
بهشت خود به روی دوزخ خلق
بپا داریم به صد نیرنگ و صد دلخ
کنون دنیای دون ما را به کامست
چه غم گر امتی در فکر شامست
ندارد نان و آب ما را چه تشویش
و یا حیران فرداست با دل ریش

عشق لاتی!

اخماتو گر چه دوست دارم، اون گره ها رو وا بده
کشته و عاشقت منم، حکیم تویی، دوا بده
میگن که عشق مرز نداره، پسکوچه هاش درز نداره
از چه برام مرز می کشی، یه شب منو پناه بده
کشته داری کرور کرور، مَشْتی و جاهل محل
رسوا و مجنونت منم، شفا به مبتلا بده
درد و بلات تو فرق من، قربون اون چشای تو
خیر نبینه تو زندگیش، هر کی واست بلا بده
ملا و سیدای محل، پیش مرگ هیكلت بشن
آخوند سگ کی باشه تا، داشت بهش بها بده
بد روزگاری نازنین، دارم تو این شهر شلوغ
خونه ی سوت و کورمو، با قدمت صفا بده
چهار دیواریم یه کارتنه، سقف قشنگ آسمون

خورشید آسمون تویی، به کلبه روشنا بده
شب که میشه سر گذر، کپه ی مرگو می زارم
منتظرم که عزروئیل، بلکه منو صدا بده
تو سینه درده ناسوره، صدام شکسته تو گلو
جون تو مرگ عروسیه، راحتی کاش به ما بده
دلا شدن سنگ و سیاه، نا لوطی مرد میدونه
یه اهل دل یافت نمیشه، که گوش به قصه ها بده
من نمی خوام زندگیتو، نفعه ی کنی به پای من
رفع بلا میخوای بدی، یه بوس ازون لبها بده
گنم چیه که بی پولم، علاف و درب و داغونم
کی فکر ما بیچاره هاست، تا درمی به ما بده
دریای نفت و گاز داریم، یه لقمه نون نیاز داریم
خدا جونم عشقشه که، تا می تونه جزا بده
بیکاری درد گیرونه، پیسی و غم فراونه
خدام دیگه قصد نداره، صنار به این گدا بده
گیرونی بیداد می کنه، فقر می باره از آسمون
این دل پیزوری چقدر، تن به غم و بلا بده
از برکت هیچ ردی نیست، خیر روشو میگیره ز ما
کمیاب و خیلی نادره، عشقی که بو وفا بده
بخت دیگه بر گشته ز ما، خدام شده دشمن مون
هیچ رسول و امامی نیست، که بتونه شفا بده
آسید علی دوره گرد، حالا خدایی می کنه
راست راستی کاخ نشین شده، در نمیاد دعا بده
اون قدیما یادش به خیر، محتاج آش نذری بود
عارش میاد این روزا که، تو مسجدی صلا بده
هر شب پلو می لمبونه، با ماهی و گوشت بره
قصد نداره یه روی خوش، به کشک بی نوا بده

در عوض الاغ لنگ، ماشین بنز سوار میشه
فکر نکنم حسابی پس، حتی به آخدا بده
شمشیر تیز تو دستشه، چشم بسته گردن می زنه
ماموره خلق گشنه رو، دار بزنه سزا بده
جنون کشتن داره و با رنگ خون حال میکنه
دوست نداره با شپشاش، جیگرشو جلا بده
دلخوری تو که عاشقت، مفلس و بی پول و پلاست
یه قرص نون کش میره تا، اشکمشو صفا بده
با دزدی کردن می دونم، زندون و مرگ رو شاخشه
یاوره دلسوزی کجاست، تا نشونم یه راه بده
با گز مه شاخ به شاخ میشم، پاسدارا رو دوست ندارم
لوطیت یهوقات می کنه، از هر چه بو جفا بده
جاهل و دزد و فاحشه، قربونی خشم خدان
اوستا کریم دوست نداره، رزقی دیگه به ما بده
ما بی خیال مملکت، هستیم و اوضاع خراب
اونم می خواد نعمت شو، به شیخ یا به شاه بده
من خاک پاتم نازنین، از بخت خود دارم گله
از من نرنج و خاطرت، بر عشقی با نوا بده
تنها اگر دیدی منو، در حال رقص بالای دار
لبخند شیرینی بز، آن چین ابرو وا بده

کشتی میهن!

این کشتی صاب مرده با این همه نفت لنگه
بشکسته دکل، پهلو، پوسیده ز هر زنگه
نی پاشنه و نی سینه، سکان کج و معوج
اسقاطی و بی لنگر، میراث پس از جنگه
ادبار ز هر گوشه، چون قارچ شود تکثیر
جلبک به روی جلبک، مخروبه ز گل‌سنگه
گرداب بود در پیش، صد هول هراس انگیز
در خواب خوشیم شیخ را بر هستی ما چنگه
کور سوی چراغی نیست بر تارک این کشتی
ملاح ز بی نانی، رهبر ز طلا منگه
الله و ملائک را، گوش تیز به حرف شیخ
نوبت چه رسد ما را، هر پرده ی گوش سنگه
در خلسه و در رؤیا، ما گرده ی نان بینیم
بر سفره ی شیخ روزی، هر نوع و ز هر رنگه

در فصل شتا ما را، نی پیرهن و نی تنبان
بر قامت شیخ بینی، هر روزه قبا تنگه
زین روی که هر شیخ را کاخیست و ویلایی
این بانگ اذان ما را، بد یمن و بد آهنگه
غارتگر و آدمکش پاکیزه و معصومند
پیشانی پاکان رنگ، از تهمت هر انگه
دانشجو و فرهیخته عمریست به زندانند
چوپان و خرکچی بین فرمانده ی صد هنگه
چون عدل علی اینست، اسلام عزیز این سان
صد لعن بر او کاو را با شمر و یزید جنگه
اولاد نبی کاینسان قطاع طریق باشند
رحمت به هلاکو باد، وان جانی که پاش لنگه
از نکبت و بدبختی، هرگز نرهد نادان
بر ساحل نیل ار خود، یا حاشیه ی گنگه
افتاده به دام شیخ، خواری و ستم بینیم
اندیشه ز ما دور و بیگانه ز ما ننگه
ما عاشق او هامیم، بیگانه ز اصل خویش
زین روست که شیخ دشمن، با دانش و فرهنگه
بهروزی محالست و خوشبختی بود نادر
شاهین سعادت دور، شاید دو سه فرسنگه
تقلید رها بنما، بوزینه صفت تا کی؟
این موعظه مهلکتر، از سم و هر و بنگه
سکان به دست گیر و با موج بلا آویز
این کشتی ز بی مهری بنشسته به گل لنگه

دخت ایران!

اصل و نسبم پرسی؟ من دختر ایرانم
بانوی کهن مُلک و مام همه شیرانم
صد زهره ی چنگی چنگ، در مکتبم آموزند
فرهیخته گان یک سر، شاگرد دبستانم
پوران منند عاشق، بر نوع بشر وین خاک
جز مهر ننوشتند، زیرا که ز پستانم
ناهیدم و سبندختم، رودابه و تهمینه
فرزند منست سهراب، من مادر دستانم
عکس رخ من حافظ، در جام بدید هر روز
ساقی قدح برکف، در صحنه ی بستانم
من رابعه ام بنگر، با زاهد و شیخ در جنگ
هم لعل بدخشانی و هم لؤلؤی مرجانم

من طاهره ام یک دم، فریاد مرا بشنو
نی فکر نجات خود، بل با تو به پیمانم
پروین و فروغم من، بر ظلم و ستم یاغی
رزمنده، عدالت جو، پرسنده ز یزدانم
بیدادگران را من، آشفته نمودم خواب
پروورده نه دد، انسان، هر روزه به دامانم
من دشمن تاریکی، با جهل ستیزنده
بیزار ز زنجیر و آدمکش و زندانم
از چین و ختن تا نیل آوازه ی من پُر بود
افتاده ز پای اکنون گویی که نه انسانم
سرمایه و شیخ با هم، جویند فنای من
با جهل هم آغوش و غفلت زده مردانم
در بندم و چون برده، از دولت اهریمن
می نالم و خون ریزد، از دیده ی گریانم
نی سقف مرا بر سر، نی پیشه و نی کاری
نی جامه مرا بر تن، نی لقمه ای بر خوانم
هنگام زمستانست، پاپوش به پایم نیست
شلاق زند سرما، بر پیکر عریانم
فرزند ز بی نانی، چون گرید و اشک ریزد
پاشد نمک و فلفل، بر سینه ی بریانم
در بستر بیماری، مادر و پدر معتاد
شوی مُرده به زندان و صد شعله به ارکانم
تاجر زندم تیپا، دشنام ز غارتگر
حاجی بزند سنگم، انگار که شیطانم
زین طایفه ی دزد و این قوم چپاولگر
زندان منست امروز، این میهن ویرانم
الله بسی کینه، بنهفته به دل از من

با قهر و غضب ویران، خواهد همه بنیانم
قانون خدا بنگر، گویی که سیاه نامه است
در حق زنان جز ظلم، پیدا نه به فرقانم
اشراف به کاخ اندر، من در طلب نانی
سرگشته به هر کوی و حیران به خیابانم
سرمایه به غیر از تن، در دور امامم نیست
شرمنده چرا باشم، حق داده چو فرمانم؟
ناموس توام دانم، اما تو نمی بینی؟
مرگ کرده کمین و شیخ، در مهلکه است جانم
فردوس بپا کرده، اسلام عزیز اکنون
خدمتگر این فردوس، من با تن لرزانم
در سایه عدل هر روز، حوران دگر آیند
بی شک که رقیب بینی، یکباره به غلمانم
فرمان خدا اینست! شیخان بکنند غارت!
امت بدهد آواز، «من بنده ی قرآنم!»
تو نیز نجیب از جای، روزی خبرت آرند
کز من نه نشان باشد، نی نام ز ایرانم

مظلوم تر از حسین!

خود به ز حسین نیستی، مش قنبر بیچاره
غرقی به خون و کس، پیرهن نکند پاره
در سوگ و عزای تو، اشکی نخواهند ریخت
نی کاسب بازار و نی مفتخور و تجاره
میلیارد چو تو میرند، از فقر و فلاکت گر
زهار فلک یک مو، گر داد دو صد کاره
مظلوم و گرفتاری در چنگ دو صد خولی
بدتر ز یزید باشند شیخان شکم باره
از شمر بتر هر روز، بر هستی تو تازد
نی یاور و همراهی، نی درد ترا چاره
در بحر غم و اندوه، بشکسته یکی زورق
اردنگ خوری از شیخ، اهریمن خونخواره
چاقوکش و دزد نوشند، خونت به جای آب
نی چرخ فلک بر تو، گرید و نه استاره
شیطان و خدا یک جا، رانند ستم بر تو
نی راز، عیان این حکم از پرده ی اسراره
هر رهن و هر جانی، محبوب خدا باشند
وان کس که کشد زحمت، بی چیز و گرفتاره
هر کارگری بی چیز، دهقان شده مستضعف
غارتگر دیو سیرت، پولدار و سبکباره

هم جن و ملک خندند، هم اختر بی وجدان
بر بخت تو و روزت، کاغشته به ادباره
الله ترا از یاد، برده است و یا خود نیست؟
بر گو نظرت روشن، مستی تو بیک باره
بر کله زنی قمه، زنجیر به کتف و کول
این سینه زدن هایت، آیا چه اثر داره
کی فکر شفای غیر، باشد به سر بخرد
آن گه که در اطرافش، صد کودک بیماره
نالی که چرا اکبر، ناکام ز دنیا رفت
در شهر تو صد اکبر، زینت ده هر داره
از هر که نشان پرسی، پاسخ شنوی آسان
محبوس به زندان و هم صحبت دیواره
زینب به اسارت رفت از کوفه بسوی شام
عمریست درین کشور، زن مطبخی و خواره
در حسرت آزادی، میرند زنان ما
بر گردنشان زنجیر، بی زینت و گوشواره
مظلوم تر از اویی، این گفته نما باور
او شاه عرب بود تو، یک آدم بیکاره
تو صاحب نفت و گاز، او رانده ز شهر خویش
او صاحب درگاه تو، در خاک خود آواره
گویند به تنبانش، بندی ز طلا بود است
نی چون تو که تن پوشت، تاری به سر خاره
آن کس که ز خانه شمع، از بهر خدا دزد
دیوانه بخوانش تو، بر خویش ستمکاره
تا گردن تو باشد، در سلسله ی زنجیر
این سوگ عزا داریت، ظلم را مدد کاره
نی حور و بهشت یابی، نی راحت آن دنیا

گر چشم کنی دریا، اشک تو چو فواره
از اشک تو ظالم را، اورنگ و سریر باشد
از خون تو سر مست او وین گنبد دواره
کن چاره ی درد خود، بنیان ستم بر کن
وان شاه بخود بگذار، مش قنبر بیچاره

اوضاع میهن!

حسن بگ، رفته بود ایران دو ماه پیش
در آنجا مانده بود ماهی کم و بیش
چه باز آمد و را روزی بدیدم
بسی خندان و افکنده برون نیش
بپرسیدم از او اوضاع میهن
هم از حال غنی و لات و درویش
ز وضع کارگر، دهقان و مزدور
یتیم و بیگس و بیکار دل ریش
گرانی، وضع مسکن، رزق و روزی
ز بحران و امید و ترس و تشویش
بگفتا جان تو آن جا بهشت است
خصوصاً در کن و دیزین و تجریش
خدا قسمت کند مشهد زیارت
سر قبر امام یک هفته هم کیش
بود امن و امان هر شهر و هر ده
بدون وحشت از گرگ، بره و میش
فراوانی و ارزانی به هر شهر
صفای منقل و وافور و آتیش
به باغ اندر هزاران صید رعنا
زمین بکر نا دیده به خود خیش
گلستانی طربناک و فرح زا

تمنا چون کنی گل آیدت پیش
به هر شب با نگاری تازه بودن
میانسال و جوان بیگانه و خویش
توان هر چیز را آنجا خریدن
بدون دغدغه بی فکر تفتیش
به پول قهوه ای بتوان صفا کرد
بدور از چشم شاه و شیخ و درویش
کسی در فکر فردای وطن نیست
همه دزدند و با هم یار و همکیش

حسن بگ، بود دشمن شیخ و شاه را
مبارز، جان بکف، بس روشن اندیش
کنون چون شیخکی هست رذل و بی شرم
برون ز عمامه و لباده و ریش
بکردم زیر لب صد لعن و گفتم
ز همچون تو شرف شیخ را بود بیش

دیو جنگ!

طاعون زدگان مردم، ما وارث این خاکیم
هستی ز دست داده، نالان و جگر چاکیم
ما عاشق صلح هستیم، از جنگ و جدل بیزار
با نوع بشر یک رنگ، از کینه و خشم پاکیم
پیکار و نبرد ما، بر ضد پلیدی هاست
خواهان جهانی شاد، آباد و طربناکیم
زرتشت به ما آموخت، از جنگ پرهیزیم
با جهل و دروغ دشمن، رزمنده و بی باکیم
از شعله ی آتش دل، داریم و ضمیر روشن
نی ز اهریمنان دوده، نز تیره ی ضحاکیم
این خاک پپرورده است، در دامن خود سعدی
از حافظ و فردوسی، پر فخر و فرحناکیم
بیرونی ازین خاکست، خوارزمی و خیام نیز
از مزدک و سیناها، رخشنده بر افلاکیم
بر ما نکنید تحمیل، ویرانی و دیو جنگ
از جنگ زدگان بدتر، زندانی این خاکیم
این جنگ طلبان ما را، دشمن چو شما باشند
با جنگ طلبی و ظلم، خواهند به پا باشند
سرکوب کنند ما را، هر روز بتر از پیش

همچون مغول و تاتار، از عقل رها باشند
در دشمنی و کینه، گویی ز شیاطینند
اندیشه و رأی فاسد، دائم به جفا باشند
با نوع بشر در جنگ، از عشق گریزانند
بیگانه ز مهرورزی، عاری ز وفا باشند
ویرانه شده کشور، از رهبر بد اختر
یاران و سپاه او، طاعون سیاه باشند
خونخواره چو دیوانند، جز ظلم و ستمکاری
نی کاری و نی پیشه، احرار خدا باشند
نیرنگ و دغل بازند، با وعده فریبند خلق
وانگاه ز بیشرمی، خواهان دعا باشند

ما منزجر از جنگ و این قوم خطرناکیم
از جنگ زدگان بدتر، زندانی این خاکیم

از نفت چه رسید ما را، یک قرن درین وادی
کو سفره ی پر رونق، کو پیشه و آبادی
گر گاز فراوان است، یا قیمت نفت بالا
نی نان جوین ما را، نی راحت و آزادی
آرامش و آسایش، کی دیده به خود ملت
نی امن و امان دیدیم، نی روز خوش و شادی
گیریم که شویم صاحب، هم برق اتم هم بمب
صد حلقه بر این زنجیر، افزون شدنش عادی
سرکوب و شکنجه باز، جلاد به کار خویش
تا جهل شود پیروز، افسانه شود رادی
دزدان چپاولگر، زین بیش کنند یغما
ما دور ز نان و کار، محروم ز هر دادی
سرمایه نمود تحمیل، این سلسله ی شیطان
تا با کمکش تازد، یکباره بر این وادی

زندانی و پا در بند، زین دسته ی ناپاکیم
از جنگ زدگان بدتر، زندانی این خاکیم
ای صلح طلبان رهبر، خونخوارتر از بوش است
این غرق به بحر جهل، وان کودن و بی هوش است
این حامی اسلام است، آن نام مسیح بر لب
دین بهر دو جنگ افروز، یک پرده و سرپوش است
سرمایه خداوند است، خواهد که جهان سوزد
هم رهبر و هم بوش را، بر گفت خدا گوش است
ویرانه شود گیتی، یا خلق به خون غلظند
چون سود برد الله، این هر دو ورا نوش است
ما جمله به ضد جنگ، اندر صف احراریم
یاری ده ما بی شک، این عالم پر جوش است
پیروز که ضد جنگ، پوشید لباس رزم
خوشبخت که بهر صلح، هوشیار و کفن پوش است
آنکس که کند روشن، آتش به تنور جنگ
یا خادم سرمایه، یا غافل و مدهوش است
ما منزجر از جنگ و این رهبر سفاکیم
شایسته یلان گرد، دل بسته ی این خاکیم

عداوت خرکی!

سمبل به جهان خر شد، از بهر حماقت ها
نادان و چو خر کودن، حیوان نشود پیدا
چون سیر شود خر را، یک روز شکم بینی
از گرد سمش گردون، حیران شده آن بالا
هر جا که زمین سبز و پر مرغ و علف باشد
از عرعر و تیز خر، بر پای شود غوغا
خر چونکه چموش گردد بر کل جهان شورد
پالون فکند یک سو، افسار و رسن یک جا
آن جای که ماشین و کمباین و تراکتور هست
خر را نه بهایی است، نی مسکن و نی مأوا
کس می نکند تیمار، هر روزه و هر گاهش
خر را ندهد کس جو، آخورش نشود پُر کاه
از مخمل و از ترمه، پالون و جل خر نیست

در قافله چون ماضی، با اسب نشود همراه
نی شیر دهد چون گاو، نی پشم چو میش دارد
افتاده ز چشم و کس، وی را نکند پروا
اصطبل نمی سازند، از بهر خران دیگر
در عالم پیشرفته، در عصر تمدن ها
زین روی بسی کینه، بنهفته به دل دارد
نسبت به همه مردم، سر تا سر این دنیا
زان روی که بزغاله، داناتر و شیطانست
شیری دهد و گوشتی، سودش برسد بر ما
خر دشمنیش با او، بنموده عیان و فاش
بغضش نکند مخفی، کینش نکند حاشا
جایی که خران باشند، بزغاله ستم بیند
بشکسته شود شاخش، یا خود بشود بی پا
در مزرعه و صحرا، آسایش بز سلب است
از عرعر بی موقع، یا از لگد بی جا
خر منقرض و نابود، از داد زمان گردد
بزغاله خرامد باز، «مع مع» بدهد آوا

گناه!

به گوشت پنبه است یا سرب سنگین
همه ذاتت گناه سجاده رنگین
تماشاچی بیدادی، ستم را
ستایی و کنی بر دیو تمکین
به ظلم تن داده و خاموش نشسته
ز شرم بیگانه طفلت از تو شرمگین
به پیش چشمت ای مشتاق جنت

هزاران بی نوا و زار و غمگین
عدو بگشوده است دست تطاول
به ناموس و به مال خلق مسکین
سیاوش های دورانت ز آتش
گذشتند بی گناه و پاک و بی کین
نه در تشت طلا بل بر زمین ریخت
از آن پاکان بسی خون از ره کین
زمین رنگین ز خون، الله اکبر
ز بس گفתי بشد بار تو سنگین
کنون طفلان تو در پای دارند
فریب تا کی دهی آن قلب زنگین
در دوزخ گشودی، تا ابد باز
به رویت این عذاب و رنج سهمگین
هوای جنتت خواب است و رؤ یا
سکوتت ظلم و ظلمت بار سنگین
نه حوری بینی و نی وصل غلمان
فقط ماند به جا یک نام ننگین
اگر روز جزایی باشد و پل
ببینی شعله ور پل ز آتش کین

دیو سرما!

مزن سرما به در سر پنجه کز فقر
فضای کوچکی بهرت نمانده
گرفتی کودک شیر خواره ام پار
شیار چنگ تو بر دل بمانده
فضای کلبه ام تاریک و بیروح
در آن فرمانروا زجر و مصیبت
گریزان است از آن غوغا و شادی
فلک ما را بخاکستر نشانده
بشد بیکار و درخانه نشست شوی
کنون در بند و زندان بهر نانی
نه دزد است و نه یغماگر نه جانی
به محبس ظلم و بیدادش کشانده
چه شبها کودکانم مانده بی شام
به رویاهای شیرین نان بدبند
بمردم ز اندوه آنان دو صد بار

به روی گونه بس گوهر فشانده
مرا دیگر توان زندگی نیست
دگر بیزارم از بیهوده بودن
به چشم خویش بینم زردی باغ
فلاکت جان به لبهایم رسانده
به زیر بیرق اسلام و الله
توان زندگی از دست دادم
فتادم از دو پا و خسته زیرا
ستمکار و ستم بر ما برانده
خدا از یاد برده ما فقیران
از آن روزی که شیخش شد خلیفه
ز ما غافل چنان گویی به دفتر
حدیث فقر ما هرگز نخوانده
نه جبریل امین را چشم و گوشی
که از ما قصه ای گوید خدا را
نه عزرائیل که از بیچارگان جان
چو گرگ از گله ی میشان ستانده
رسولان و امامانش همه شاد
ازین ظلم و تبهکاری و غارت
که فرزندانشان در این ولایت
به پا بنموده و ما را جزانده
برو زینجا سری زن اغنیا را
تو ای انسان کش بی رحم و جانی
نگو گنجینه شان پر باشد از زر
و یا جاه و جلال عقلت پرانده
تو خوار و خرد و ناچیزی به هر کاخ
که در آن خفته باشد شرزه دیوی

خز و گرما و پوستینت تمسخر
نماینده و شوی زانها رمانده
توانی ما فقیران کشت به شلاق
چو شیخ و شاه و میران ستمگر
ولی در کاخ داریان خونخوار
خوری سیلی شوی از خانه رانده
تو نیز همدست شیخانی و الله
به خونخواری کم از آنها نداری
به ما بیچارگان تازی مغول وار
به هر بی خانمان زهرت چشانده
بشو دور از من و این خانه ای دیو
که از همچون تویی بیزار و زارم
بود طاعون فقر مهمانم هر روز
دگر بهر چو تو جایی نمانده

گلایه!

ز دست من و آن شعر حسن بگ
رفیقان عده ای ماتم گرفتند
شماقت ها نمودندم، در آغوش
به نوعی زانوان غم گرفتند
تلفن زد یکی با گله مندی
که این کارت نه از روی خرد بود
دگر فحشی بداد در جمع و آن جمع
به دنبالش همان را دم گرفتند
یکی پرسید مگر از ارث بابات
به ما بخشیده اند یا زحمت تو
دگر گفت دیگران باشند مقصر
که ما در استین را کم گرفتند
یکی گفتا سر افعی چه کوبند
نجات مردمان هست در قفایش
دگر با خنده گفت با مرگ کژدم
جلوی نیش او با سم گرفتند
خلاصه گرم شد بازار و در آن
رفیقان جملگی آزرده بودند
تو گویی بعد آن شعر از رسولان
کتاب و دفتر و خاتم گرفتند
کنون می پرسم ای یاران مشفق

بدنبال خدائید یا که خرما؟
نشاید هم یزیدی هم حسینی
کجایند کاین دو را در دم گرفتند
بریدید و پشیمانید ز پیکار؟
چرا بار گران بر دوش خلقتید؟
نمی بینید مگر دیوان غدار
ز چشم مردمان هم نم گرفتند
فغان ملتی بر آسمان است
بود فقر حاکم و دیو گرانی
فقط جلاد پُر کارست و دیوان
کرم از سفره ی حاتم گرفتند
خدا خواهید و خرما هر دو باهم
ریا ورزید چون شیخ تبه‌کار
دهید مشروعبیت بر ظلم و نالید
چرا این غریبان عالم گرفتند؟
به ایران یاور شیخید و تائید
نمائید ظلم و بیداد شریران
در اینجا مدعی کز چه شیاطین
بهشت از دوده ی آدم گرفتند؟
نهیید گردن به او هام و خرافات
در آن ویرانسرای مرده از ظلم
در اینجا انقلابی و طلبکار
که شیخان چون سرای جم گرفتند؟
به دنبال دعا، جادو و جمبل
روید تا جمکران و مشهد و قم
به خنده ملتی را خوار دارید
که مکر زاهدان را کم گرفتند؟

چو روشنفکر شما یانید و پیشرو
مبارز در ره آزادی خلق
عجب دارم که ملایان چرا جان
ز ما یک جا نه بل کم کم گرفتند
نماند ثابت این احوال دوران
نشیب اندر پی هر نوع فرازیست
جهان در راه پیشرفت و تکامل
اگر چه جاهلانش بی غم گرفتند
ریا کاری و نیرنگ و دو رویی
ندارد ریشه ی دیرنده در خاک
بهاران چون رسد خورشید رخشد
ببینیم جغدگان ماتم گرفتند
دو صف باشند در پیکار دائم
صف زحمت مقابل صنف غارت
نگون بختند و رسوا در میانه
کسانی کز دو سقف شبنم گرفتند
بخندید، شادمانیتان فزون باد
در این آشفته بازاری که بر پاست
رسد روزی که ببینید با دو چشمان
گلوتان مردمان محکم گرفتند

تنگی وقت!

دکان ریا بر بند، ای شیخ که وقت تنگه
گندت همه جا پیچید، لحن تو بد آهنگه
رسوای جهان گشتی، بس بی گنهان کشتی
امروز به هر گوشه، از تو ردی از ننگه
بی اصل و نسب بودی، اندیشه ی تو باطل
کاین خلق بخواب است و تا آخر عمر منگه
کفتار صفت تاختی، بر هستی این ملت
گویی که ترا دائم، این افسر و اورنگه
قبل از تو شهان بودند، با تاج و سریر زر
با خاک شدند یکسان، چون مرگ قوی چنگه
خونخواره تر از شمر و چنگیز مغول هستی
فهمیده همه دنیا، در سینه ی تو سنگه

هم دزد و چپاولگر، هم دشمن آبادی
با نوع بشر جنگت، بنوشته به فرهنگه
مفلوکی و مفلوکنتر، باشد به یقین الله
تو آیت و پاسدارش، آدمکش الدنگه
از بس که جفنگ گفتی، بس وعده ی تو خالی
هر طفل دبستان نیز، با نسل تو در جنگه
یک عمر دروغ گفتی، با قصد فریب خلق
دهقان و عوام دانست، حرف های تو چون بنگه
کی لایق کاخ بودی، یا منصب سالاری
جای تو به گورستان، بنشسته به یک سنگه
حق چو تو خفاشی، حتی چپری هم نیست
چون جغد تویی شوم و قلب تو پر از زنگه
چند دانه ی خرما و یک نعلیکی حلوا
می بود ترا کافی، زین بعد که اردنگه
با ظلم و ستم کندی، گور همه ی شیخان
زین بعد سزای شیخ، ابلیس صفت سنگه
کی گفته سوار بنز گردی و شوی رهبر
والله ز سرت افزون، یک ماچه خره لنگه
ای بد گهر نادان، پاداش نمک این بود
کامروز ز خون خلق، هر سنگ گذر رنگه؟
آیند سرود خوانان، خونخواه و عدالت جو
قانون جهان را این، سر لوحه ی فرهنگه
عمامه به دور افکن، از لای قبا بگریز
یک گوشه بشو قایم، چون وقت دگر تنگه

خدا ی سرمایه!

شیخ گفت خرابی ها، زیر سر شاه باشد
با آن همه نفت ملت، مفلوک و گدا باشد
تا حکم روا بینی، این خائن وابسته
در بند بود خادم، جاسوس رها باشد
بیدینی و کفر شاه، گردیده سبب که الله
هم بی خبر از مُلک و، هم خلق خدا باشد
سرمایه ی کشور را ژنرال و وزیر دزدند
در مجلس و در دولت، دزد خانه خدا باشد
بیکاری کند بیداد، زان روی که این کشور
فارغ بود از قانون، وز عدل جدا باشد
یغماگر بی وجدان، تاراج کند این مُلک
آزاده شود معدوم، کاندیشه ورا باشد
بیداد کند فحشاء، چون جامعه هست فاسد
افزونی افیون هم، زیر سر شاه باشد
القصه بود بیمار این کشور و دارویش
قانون خداوندی، نعلین و عبا باشد
این مملکت شیعه است، وارث بودش مهدی
بی گفته ورا نایب، یک تن ز علما باشد
سرمایه گزید دیوی، وانگاه نمود فریاد
آن بُت شکن و ناجی، عکسش به ماه باشد

بنشست به گورستان، اهریمن زشت و گفت
با خدعه که از امروز، کشور ز شما باشد
هم مجلس و هم دولت، هم انجمن و شورا
با رأی شما ملت، بگزیده به پا باشد
با عدل علی یابد ویرانی همه سامان
گلزار شود این خاک، بیداد فنا باشد
اولاد علی بر پای، دارند یکی گلشن
فردوس برین پیشش، بی لطف و صفا باشد
مستضعف مسکین را، در کاخ دهیم مأوا
از غصه ی فقر و رنج، مزدور رها باشد
شادان که وطن گردید از ظلم و ستم آزاد
قانون خدا با داد، بر درد دوا باشد
فرمان خدا دیدیم، هم وعده ی دیوان را
نیرنگ و ریا کاری، چون باد هوا باشد
ویرانه تر از پیش شد، این خانه و فقر غالب
سی سال برفت و باز، اوضاع تباه باشد
یک دزد اگر آن روز، در گردنه می بودی
امروزه هزاران دزد، از لطف خدا باشد
از معجزه ی الله، گردیده وطن ویران
رهبر ز شرف دور و کارش به جفا باشد
خون ریزد و می چابد، هر دم سپه الله
مغلوب ز غفلت باز سرگرم دعا باشد
سرمایه خداوندست، شیخ نیز چو شاه خادم
تاریخ درین باره، همواره گواه باشد
از عدل نشانی نیست، بهروز نمی گردیم
تا سایه فکن این دیو، بر هستی ما باشد

رجز!

دی شیخ گفت به جمعی، گر ترک داد کردیم
اندر عوض خدا را، خرسند و شاد کردیم
داشت رفته رفته می شد، نام خدا فراموش
پاینده نام و ذکرش، هم زنده یاد کردیم
ز آنجا که ساحت حق، می بود در تعرض
سرکوب علم و دانش، دفع عناد کردیم
خشنود تا شود وی، خون ریختیم به پایش
قربانیش هزاران، زین قوم عاد کردیم
خوب داد جان مولا، بذر نفاق محصول
تک تک دشمنان را، جارو چو باد کردیم
گفتند سنگسار نیست، در حکم و امر قرآن
گویا هر آنچه الله، می خواست کناد کردیم
این حکم را ز تورات، ما عاریت گرفتیم
یعنی به امر موسی، دفع فساد کردیم
تا مملکت بشوئیم، از لوٹ کفر و زندیق
شمشیر بر گرفتیم، نستوه جهاد کردیم
با کشتن و شکنجه، اعدام و بند و زندان
اوضاع مملکت بر وفق مراد کردیم
با ضرب تازیانه، بیخوابی و تجاوز
ما پیروان حق را، والله زیاد کردیم
تا مسلمین رهانیم، از مکر زن و شیطان
محبوس زن به بند و صد انقیاد کردیم

با ضرب تو سری و دشنام و مشت و تیپا
چادر به سر زنان را، در این بلاد کردیم
دیدیم گلوی مردم، تنگ است بهر خوردن
کردیم قبول زحمت، اشکم گشاد کردیم
بر روی مردمان تا، راه بهشت گشاییم
ایجاد سد و بارو، گرد سواد کردیم
تا راه کفر نپویند، دهقان و کارگرباز
با احتکار و یغما، وضعش کساد کردیم
یک عمر کنج حجره، بودیم زار و گشنه
قدرت چو حاصل آمد، فکر ضماض کردیم
کوخی به پا نمودیم، رختی نو و گلیمی
در حق اهل منزل، الحق که داد کردیم
خواند رجز به غربت، هر روز دشمن دون
کز ما خراب شد ملک، از بس فساد کردیم
کورند و دل سیاهند، این خائنین ملت
غافل که بهر اسلام، هستی به باد کردیم
با پول نفت نه مردم، پاینده نام اسلام
در آسیا، اروپا، بوسنی و چاد کردیم
اینجا اگر که طفلی بی نان ماند و تن پوش
اندر عوض به لبنان، صد طفل شاد کردیم
در سوریه، فلسطین، یا در جنوب لبنان
کردیم مسلمین سیر، از بسکه داد کردیم
ملت بهشت خواهد، قرب و وصال جانان
ما نیز راه صعبش، صاف و گشاد کردیم

سایه ی استبداد!

در سایه ی استبداد، ویرانه وطن گردید
پامال سم دیوان، گلزار و چمن گردید
تا فاتح میدان شد، شیخ و سید و الله
هر پور وطن کشته، با کینه کفن گردید
او هام بشد فاتح، دانش ز میان بگریخت
بازیچه ی ملایان، هر رأی و سخن گردید
قانون خداوندی، با عدل علی یک جا
بر گردن ما و تو، یک باره رسن گردید
رهبر شده یک ملا، با مغز تبه گشته
یک کوسه در این کشور، پُر کار شمن گردید
هشت سال بجنگیدیم، از بهر نجات قدس
مخروبه وطن، کشته بس سرو سمن گردید
تا کرببلا گفتند، راهی نماندست لیک
طولانی و صعب همچون، تیره شب من گردید
از خون جوانان شد، گلرنگ تمام دشت
دیو شاد و وطن ویران، از رنج و محن گردید
گفتند که آب و برق، مجانی بود زین پس

نان نیز بریده شد، پُر سرب دهن گردید
دزدیده بشد نفت و، غارت همه ی هستی
دکان ریا گرم از نیرنگ و فتن گردید
یغماگر بی وجدان، شد صاحب گنج و مال
محروم هزاران طفل، از نان و آبن گردید
هم پیشه ور و دهقان، هم کارگر مظلوم
بیکاره و تریاکی، هر صاحب فن گردید
فرمان چو بداد شیطان، بر کشتن زندانی
یک روز هزاران جان، فارغ ز بدن گردید
پوشیده ز اشک رخسار، هر مادر غم‌دیده
چون دوک و سیه رختش، بر قامت و تن گردید
دانشجو به زندان شد، تا دم نزند از حق
تحقیر و ذلیل و پست، استاد کهن گردید
فرهنگ غنی نابود، شد پاک ز هر دفتر
افکار قرون وسطا، چون دُر ثمن گردید
اندیشه ی شیطان و، ظلم و ستم شیخان
شد بافته و آویز، بر گردن زن گردید
چون برده فروش رفتند، دخت و پسر ایران
بازار دویی داغ از، حوران وطن گردید
پر رونق و پر مایه، گردید دکان شیخ
میهن چو یکی گنداب، زین قوم لجن گردید
آسودگی ار خواهی، شو متحد و یک دل
بی زحمت جغد بلبل، خوشخوان چمن گردید

هشدار!

آن روز که بحر خلق، غران به خروش آید
صبرش بشود لبریز، چون دیگ به جوش آید
از چنگ دو صد او هام، مزدور رهاند خویش
غفلت زده دهقان نیز، یک باره به هوش آید
آراسته یک لشکر، از تک تک خون خواهان
در دست درفش داد، هر خانه به دوش آید
فواره زند از خاک، هر بی گنهی را خون
آن بذر که افشاندی، نا چار به خوش آید
زنجیر ستم یک سو، زن ریزد و از خانه
فریاد مساواتش، در کوی به گوش آید
بیکاره عدالت جو، وندر طلب روزی
با مشت گره کرده، بغض کرده گلوش آید
فوجی ز یتیمان را، بینی که سرود خوانان
بر دفع تو خونخواره، بدتر ز وحوش آید
توفنده یکی توفان، زائیده ز ظلم و جور
چون صاعقه بر فرقت، پر قدرت و توش آید

زان روی که سرمایه، اندر طلب سود است
قلاده ز تو گیرد، پشت کرده و روش آید
بنجل چو تو بس کالا، خوابیده به انبارش
در گام نخست بی شک، در فکر فروش آید
از ترس چنان بر خود، لرزنده شوی ای شیخ
کاندر نظرت چون شیر، یک توله ی موش آید
این لاف و گزاف تو، در سینه شود خاموش
از جای دگر نالی، وان ناله به گوش آید
عمامه ز خود رانی، بر خرقة زنی صد چاک
تنبان به سرت پیچی، ز هرت همه نوش آید
با چنگ کنی ریش و، بر فرق زنی نعلین
صد ضجه زنی اما، هر نعره خموش آید
هر لحظه دو صد باره، میری و شوی زنده
نی معجزه از الله، نی وحی ز سروش آید
هشدار که این دنیا، میدان مکافات است
وین خلق عدالت خواه، روزی به خروش آید

محلې دشتستانی

خو!'

تا کی می خَی صَو بکنی تا شیخ تونه خو بکنه
سی محض حُت نه سی حسین پُر چشَلت اوو بکنه
مظلوم و بیگس تر و حُت واجفته ویمو آدمی
کس نی که سی تو جومه شه یگلا و یا ئو بکنه
نون تونه قمچ بزنه می سگ گشنه ی تو خشم
بیافه سیت صدتا دروغ تا روزته شو بکنه
نون حلال زحمتت سی چه میدی و ای گدول
شی پات نه بویه بل تکی او ری حریر رو بکنه
لاژم چه کرده نونته هله کنی تو دهن شیخ
با ای خیال که حور بیا آسک سی تو جو بکنه
پند خوشه چال بکنه ای کوکه ونگ نگوتی
لاژم نکرده شو سی ما بر عینه افتو بکنه
حق حقوق پیر زن می خواره تا مال یتیم
او و خ تو می خوای تا نقش درمون سی تو ئوو بکنه
هر چی گفاراته فقط تو ریش و عمامه یل
گرزننگرو حق داره ای وحشت و ای گو بکنه
تو آسمون ای بید خدا پس گردنی میزه و شیخ
دستور میدا هر بچه ای ای نگوته هو بکنه

۱۱ - خواب

یہ دس و پا می دا و نون تا بُدووه تو کیچہ یل
می گفت کہ ای بی آووه رو می سگ دیندش رو بکنه
ای راس میگو ای بیشرف یہ رو نره پوی مشکلون
تا مشک ورداره خدا سیش پالہ شه اوو بکنه
ای قصہ ی باور نگہ شیخہ بزہ پس گردنی
وختی کہ بو مس و ش بیا مجووره دُو دُو بکنه
او وخت بہ وین عینہ بہشت خونہ خوتو و ہمسادته
پالدیمہ شیخ و خرسُک و بچہ ی کہ کرکو بکنه.

وُیه!

کاشکی که ماه تی تی یه شو، ری خونه مون جار بزنه
عکس تونه هزار هزار، سی مو ری دیوار بزنه
کاشکی بیا اُفتو یه رو، این جو میون کیچه مون
هر چی که تش تُو دلشه، تُو جون هر دار بزنه
او که مونه ری تَش نشوند، از غمله دیری تو
واپیچه عمرش سربسر، جیگرشه مار بزنه
صیاد مو خونه ش خراو، واو بتتر از عمر مو
لاشش بگنده تو سوخ، گَم گرگ و کفتار بزنه
هر کی مونه بیچاره کرد، محض رضای ای شوپِرل
اُنومه واو گم وه حُش، می یه سگ هار بزنه
رُستم دَستونی میخوام، تو پَره شالش خنجری
دیوله زنجیل بکنه، پاشونه اودار بزنه
گر و تراق در بگیره، صاقه بیا و آسمون
صاف زمین زندونله و، جاشونه پا کار بزنه
بلبل خسه از سفر، ای سفر دیم و دراز
واگرده و سوزه دلش، تَش و جون خار بزنه
گل پشگفه تو باغچه مون، قد بکشه عینه یه سَلَم
زَنگل و گوپل تا کمر، بارون مئه پار بزنه

۱۱ - آرزو

هم همه و رُپ رُپ پا، کیچه ی بیدار بکنه
گرزنگرو چره و لیک، تو دشت و گهسار بزنه
چه ویمو ای خنده ی تو، گوش شووه کَر بکنه
صد بلیکه نور امید، تو ای شووه تار بزنه
دلَم میخو تو آسمون، عکسِته نقاشی گنم
ری تاق بُرمت ماه تی تی، بشینه سیم تار بزنه
کاشکی که دنیایه مونه، عطر تنت پُر بکنه
دریا و گه سنگ و علف، نومه تونه جار بزنه.

فارق!

بیو مثله دوتا پیلسوک، سواره نور ماه واویم
از ای زندون و درد و غم، ز نیم بال و جُدا واویم
تو ای دریای طیفونی، نمی وینی دلی بیغم
نمونده چاره ای سی مون، حُم و حُت ناخدا واویم
وُ ای گرداو خلاصی نی، شووی بس تیره و تاره
تو ساحل صد جکوم ترسُم، که پامال و تواه واویم
کسی گوشش بدهکاره، فغون و چیره ی ما نی
همو بختر که تو طیفون، دوتیمون هم صدا واویم
هوای سرد بارونی، و دینداهش سُرده و صُومه
بیو یه جون و یه قالو، تو ای رخت و قوا واویم
هزارون درد بی درمون، دُونده ریشه تو سینه
ای از جامون نَجُنَبیم ما، بوید هر دو فنا واویم
همو بختر که سی درمون، حُمون دسی کنیم بالا
حکیم واوو یکی از ما، یکی موئم دوا واویم
خدا با ما نمی سازه، می وینی ظلم و بیدادش
بریم یه جای که خیلی دیر، شی حکم شیخ و شاه واویم
ایه سیت سخته دل کندن، ازی آوادی و ای خاک
نداریم چاره ای جز ای، که فارق از خدا واویم.

امشو!۱

به سر شوره بر از گون دارم امشو
همش غم بارم و سر بارم امشو
غم سنگین تر از گه گیسکونه
دل لَهکه سی تو توو دارم امشو
تو دریای غمت بی دس و پایم
نه منصورم اما بر دارم امشو
خشم گردی و سر دارم مو تا صو
طواف هر خشم بو کارم امشو
گهی چرخ او گهی میرم ننیزک
و بوشکون عازمه بازارم امشو
دره ی آردو غناشتش برده هوشم
حواسم دالکی، رهدارم امشو
هوس کرده دل چن پهبک شاوی
سی شهپالی پتیز بیمارم امشو
ویه ی خرما و دل دارم چه بخر
که از تاپو یه چنگ ور دارم امشو
گناره رمبلک بخر ز باغی
تو ای فکر و خیال میخوارم امشو
ویه ی دل هر چه بو قرונה خاکت
هوای خت مو در سر دارم امشو.

غُرُوت!

کسی می مو اسیره چنگ غم نی
حساوه روز و شو یا بیش و کم نی
سره قیلون غم خالی نه ویمو
تمومش خشکه تنباکوم دو نم نی
اسیری بختره تا درده غُرُوت
به غُرُوت هیچ دلی فارغ و غم نی
تو این جو مونس و یاری نداری
ایه بی شومی یو چیت تازه دم نی
سوخ زاره که توش له له زنونی
کلام مردمش جز زهر و سم نی
فقط پیل داره جا تو قلوه مردم
و دینداشن و دُو جز او صنم نی
رفیق پار و پریارت غریوس
کسی فکر وطن یا مُلک جم نی.

نا اهلون!

ز نا اهلون دلل پُر خین و زارن
به صدها درد بی درمون دچارن
خُشون بی دردن و بی غصه و غم
وُ چه دل خاشن و امیدوارن
نمی فهمم که تا کی جهل و نکوت
ری کول و گرده ی مائل سواران
میدی بر گاته و از بخت سوزت
خرت اوسن و چارتا گره دارن
دل مو خینه و ای قوم بی رگ
نه فکر آورو نه ننگ و عارن
زده تش جون شونه درد باریک
أما سی درد مردم نسخه دارن
شووه تاریک مانه هیچ سحر نی
زمسون ایسوئل خُش ماندگارن
تو چالم بلتتش سرد و گوک نی
که امسائم بتر از ساله پاران
چشم می گرده دیندای اور سرمس
که تار ی جیگره سُختم بیارن.

بخت سوز!

گفتی وری ریتہ بشو کہ ماہ هاسی رَو میکنه
واویده شی اورل کہ تن یا نه سی خُش خو میکنه
گفتم خو ای چه نش وُ مو که مُنه بد خو می کنی
یا شاهه زنگی دیدہ خُش یا سیله اُفتو میکنه
گفتی که نه، سی محضه تو اُمدہ ماہ تی تی وُ در
تو چشلش هر اسی نی نه خیلی اُشتو میکنه
گفتم کہ بخت سوز مو واپچسه، می ندیدی
گنومه پاک میدم مدار سیم دکہ لک جو میکنه
تو دسه لَم ماس سفید ویمو سیاه مته ذغال
ای سیله اُفتو بکنم جلدی سی مو شو میکنه
ایسو چه واویده کہ ماہ، سی محضه مو اُمدہ در
ای گپہله سی خُت بزہ عینہ دلم تو میکنه.

چشه کال!

چشه کالت مونه و رَه و در که
شووہ تاریگمہ ای چه سحر که
خوره افتاده وی تو جون و لارُم
نه بختر حالمه بلکم بتر که
دلم خاش بی که غم قهر کرده پای مو
غمت او مه مونه پاک تخته سر که
سی خُش دل تو گموم یه عالمی داشت
نبی حالیش بوید و عشق حذر که
زمین برده لونیه شی پوی مو
فقط او می فهمه که اونجو گذر که
گتک زاره که توش غیره سوخ نی
بوید لیوه بووی او وخت سفر که
ایه رُسم بووی یالت می ریزه
جوکوم زاره که توش بوید خطر که
خلاصه سیت بگم ای کره اویدم
چشه کالت مونه و رَه و در که

بهشت روی زمین^۱

ز مه سونه؟ خزونه یا بهاره
موسمه جیلمه یا جو و داره
بلمبه میده هر شو اوره سر مس
و یا تم تک نداره تا به واره؟
هله تنگ بادامی و گیسکون، که
قوای مخمل برش غرقه کناره؟
می پیچه بو شدنبو تو دل که
و عشق باوینک نرگس خماره؟
کوگیسو تو محل حیرونه هر رو
می خونه سی گکاش و بی قراره؟
هنی میگو دوتاش سی تو یکیش مو
و یا بهره گکاشم خُش می خواره؟
هنی هر دم بیله بازار مینی
ری نو وت کار آسیو و مداره؟
خری کرکاو نو شازو و بازار
نگو سیم دین دُیه خار پا دراره
ئل مور تو چه حالیه؟ چه ذاته؟
هنی پاک دشتسون بالاش دیاره؟

^{۱۱} - بهشت روی زمین

سره پاین مُخَل تو باغ چرخو
قلا جیروک سره چو سیم سواره؟
هله شاه درویشون و تو مشیله
زمینل سوز و صحرا لاله زاره؟
شو و م گشته نمی قهَم چه میگم
دلَم سی دشتسون بس بی قراره
سی مو هیچ جا مته خاک وطن نی
ایه از آسمونش تَش به واره
بهشت ری زمین یعنی برازگون
ز مه سونه، خزونه یا بهاره!

دیری!

دشتسون دیر تو هر شو مو و پلورده و توو
تس و چاله ی دلمو ای چشل غرقه و او
تیر مرزن گل خیسیم که مته گرد و شهر
درخسن دور چشم تا که نو او و حس خو
گفه ی خشک و دل لیوه ی وه جیره زنه
سینه ی کم نفس و سی غمیت عینه گراو
لعت و فحت له مستی که دله خین و کلو
میزنه تو گم و سینه م تا حسم و او و ولو
فکر مخشوش مو و خواردن لک تو خشه مل
خضر و وادی و غنی، قعله و هر محله ی نو
حسم چاه ویل و پاپری و تل جووری
ای مجالش مو بدم لکه میره تنب گراو
آرمه ی کیلی و شه پهنک و چیل چیله غرو
تیرمه بازی و الختور و کمی هم مچه گاو
خرمتم چن منه و سمه سفیدو مو کی یوم
شده و گل گلینا سی ئپی بارون تک و دو
قاره ی مندو و محدو و سمیلو و عواس
رپ رپ پای بچه یل تو کیچه تا موقیه خو
الغرض غصه ی دیرییه تو و عروت تحل
می گیره جونه مونه روزل افتو وی و شو

دل مته کله ی خرما و غمل عینه گنک
یا دمه چاله ی موری یه دونی گندم و جو
یا مته گنجله شیر ی که روزل گل می زنن
دوره لوده ی چکینه یا کلیمک و درفه دوشو
رحم و موروت که ندارن نمی فهمن موچه مه
یا چدارم میکنن یا می کنن پامه پغو

حق !

تئی که صو تا پسین هئی قیه بر پا می کنی
گاله میدی تو خشم جومه ته یگلا می کنی
چه می فهمی و حقیقت گپلت ری و کیه
پای کی تو گپ می زنی فحنته بالا می کنی
حق که میگی خو چنه؟ اهله کمو مملکته
خُت می فهمی چه می خئی؟ محضه چه بلوا می کنی؟
عاجزی پای زنه خُت حرفه حساوی بزنی
بونه ته گی سر قیلون گه و مینا می کنی
تو دره عَج می خواری از دسه آجان مته نُقل
لار محدودوه سی چه نرم مته حلوا می کنی؟
ماس ترش داده دکون دار گنه یه زینو چنه
سی چه وش لنده می دی؟ پرخ سی چه وش پا می کنی؟
ای پیاز گیرونه و کاکل و منگک و گدی
نمی فهم تو چته چيله سگه وا می کنی
میزنه جُفت و لخت گر خره شینه تو دلت
تو می ری دق دلپته خالی سر گا می کنی
کیچه پر سنگه و پیش پا میزنی صو تا پسین
ملکی ته سی چه مته جیگر لیلا می کنی؟
فهم و ادراک و شعور می کنه دی چاره ی درد
ای نفهمی چه می خئی کارله بیجا می کنی
درد نافهمی بئر از خوره و درد سله
گازرینی سر چو، و ره سی خرما می کنی.

نفهمی!

وُ نفس آدمَله فهمیده، هر جا بوون رایحه ی خَش میا
آدم نا فهم نفس ای کشی، بویه بد و خُرمل و بلئش میا
آدمه فهمیده مئه تخته سنگ، تکه و گه داره و قرصه دلش
آدمه نافهم چه سیت عرض کنم، می رونه هر چه بخئی گش میا
آدمه فهمیده یه باغه گله، تو دل صحرا و سوخ زاره سور
آدمه نافهم نه خاره نه گز، ای بسوزیش کی و دست نش میا
آدمه فهمیده تنه می یره، با گپلش تا دله دریای نور
آدمه نا فهم مئه اشتره، خوسی ورت نصوه شووی هش میا
با گمک دانش و علم می تری، آسمونه سی دل خت گز کنی
وختی نفهمی سر جا شی پتو، زونی شلک می زنت و غش میا
داده خوته وختی می فهمی چه خو، می زنی و ترسی نداره دلت
حقه خوته می سونی و پیش پات، تا دمه در آدم و هر نش میا
حاصله نافهمی و جهل نگوته، ای یه مئه حلقه تو گوشت بگه
عینه غزونه که می یفته تو باغ، ای هنریه که مدام وش میا

دنیای نو!

روزمه شو کردی ای دل، روزلت می خوام شو واوُه
آسمونت بی ستاره، می تووه ، بی افتو واوُ
تخته سر واو بساطت عُمرمه شی پات چُلوندی
ری زمین واوی تو محک و لارت و جونت او واوُ
تَش زدی عُمر و حواسم سینه مه کردی چه تینک
عینه بادنگون بسوزی می رَوَن جونت رو واوُ
کو که ونگی سی خُت و هی هوکه میدی تو خراوه
آرمونم سی شوی که گوشم و هانگه ت خو واوُ
خیر از عُمرت نه وینی راحت و آسوده بیدن
ای تنه و دیر بوینه و دست پا و دو واوُ
سره نی پیری چه گفتن کشت و کال می جهالل
خر پیر اوساره رنگی جُل و اوسارش نو واوُ
عقل که نی جون در عذاوه، آدم نا فهم و بلکم
خُش خره روزی نیا که تروشم پُر که جو واوُ
سیل خُت گه پی چَش واز، بس ته دیه خُماری
ننگ سی آدم که خَر بو، یا بلانسبت گو واوُ
و نفهمی هیچ بتر نی عالم و دَسش خراوه
گه تقلا بلکه دنیا سی بچه بارل نو واوُ
جهل و وبد وختی بمیره بشگفن از نو ولاتل
غولک نگوت نفس گیر تو دل برم شی او واوُ
او دره شو رو بُلْمبه تا پوول لف ریز خرما
خاک دشسون بهشت و واز و خنده هر لو واو
کاکل و منگک فراوون پاتیلل پُر شوم و حلوا
گوریل، خوره کراخه، پُر گنم و پُر جو واو

حُم رُسَمی بیدم سی حُم!

جونی نمونده سیم دی یه، سی گه که پل پل می گنم
پای زلفه غصه ور می رُم، مینه غمه پل می گنم
سی که اجل جونه مونه راحت کنه از دس تو
ای لاره لاجونمه سپر نای سنگ و بردل می گنم
اوم دیه گردی آخره، افنوم و زردی می زنه
ریش و سرُم واوی سفید موسیل برقل می گنم
افلیج و لحم واویده پام، از چش و چار افتاده مه
گی گوگله می بچه پل، گی یم مو مل می گنم
تا عم نیاره وم شپار، چیرم نواون غصه پل
تو سر قیلوئم نه جاق تنباکو با بل می گنم
او دل که ناتر سی تو بی، می پرپروکی بیقرار
گرزیده سی حُش عینه مو، پاشم دیه شل می گنم
دی یه نمیلیم می کلو، دیندی تو بفته تو ولات
هی شیره می مالم سرش، هی اووه معطل می گنم
اوقاتمه کرده خراو، طاقت نه ناده سی مو دل
مُم تمومه عمرشه، گی مرخی و تحل می گنم
او نقشی که ساختم و تو، بخرتر از نقاش چین
از بسکه خواردم دادی خین او نقش کل می گنم

چه دشمنی داشتی وُ مو کردی تو اه یه عالمُم
کاری تو پام کردی که رَم، از جُلْمه حرقل می گنم
ای گردنی که می ستین، خَل و اویدن حالیش نه بی
طهری تو انداختیش وُ زیر، که هی او وه خَل می گنم
شیرک بکردی ری سرم، هر غوره ی بی کاکلی
می کوکونگی کر حُمه، پس بُرد و سنگل می گنم
حُم رُسمی بیدم سی حُم، اسوندیار چارم نکه
تیفون و باد بُرد بلتشم، هی هُف تو منقل می گنم
تو باغ عمره سوز مو، بیدی تو می باد غزون
می لاله ی اشتر زده، ای باغ مو حَل می گنم

دیری!

وه دیریت ای گمپ گلم، پای دیده غم سر می گنم
جومه ی سیاهه چرک عم، سی بخت خم بر می گنم
جیره می دم می جیرجیروک، تا وختی گو خر رو کنه
گوش کدوک و مشکله، پای شیوئم کر می گنم
دل تش می گیره تو سیئم، می کاپونه کهنه ی کهی
سی که نگیرم تش حومه، پای او چشتم تر می گنم
بو وای منه سُختی یه تو، خونه ی منه کردی خراو
مُو پای دل واپیچه سم، صو تا پسین جر می گنم
لووت عسل داره نه قند، توریت مئه ماه آسمون
مینه شالنت عقل و دین، میڈزه باور می گنم
ره میرشکاله می زنه، او چشله کاله قشنگ
مُو کره ی دی مُرده یم، سی خم دُرُس شر می گنم
سنگینی باره غمم، برداله ی خرد میگنه
مُو جا و جا ای بارله، شو رو مئه خر می گنم
تو سر چه داری سی مو تو، ای سیرقی یل سی چنه؟
می مُرخه سر کنده سیم خم، تو خین مو پریر می گنم
رحمت بیا سیلی بگه، اوم دی یه گردی آخره
امشو که ماه تی تی در آ، دی یه کفن بر می گنم
بونه ی که رشته پهن کنی، یا بُره بیلی سره تو
ریته و مو نشون بده، مو پای همی سر می گنم
کاری نگه که خینه مو، آخر بیفته گردنت
وجدانته ما وینمون، ای گل مو داور می گنم

دختر و!

شی پاته سی گه دختر و، دل خَکِه شی پات آویده
می کره اوید جن زده، از عشق ریت مات آویده
واپیچسه دل سینه مه، از بس زده گم روز و شو
وانه نمی فهمم کلو، یا خُش خاطر خوات آویده
هر جا که مو سی میکنم، تو کیچیل یا باغسون
سوزی تو اونجو پیش ریم، تو هر گلی جات آویده
تو ماه تی تی عکسه تنه، افتو کجا ویمو مئت
هم باد هیرون هم شمال، پُر عطر می نات آویده
یه ذره سی گه پی تُم، صو تا پسین دیندی تُم
ملکیمه سی گه ارسی مه، وُ سگ دو اسقاط آویده
سر وه هوا رو می کنی، پیش پا وه سنگل می زنی
جن دیدیه یا غولکی، صوگینی صو نات آویده
پپچندیه می پیرزن، توریت سی چه؟ ای دلم
پی ری سریت جنگ داره و دشمن وُ می نات آویده
او ری سریته پس بزه، وه بور و مینت دس بزه
شی آور افتوو کر و دل، سرگرم هیهات آویده
بُودوار دشتسون تتی، مو می گجیکی له وُرُم
پاکی دِلل پیر و جوون، سی تو همی ذات آویده
هجرون تو دیوونه که، محدو عواسه بی غمه
الحق بچه ی آرومی بید، وُ دس تو لات آویده
چی پونه بد وخت خشم، او وُم گرفتاره تنه
دیر دیرکی سی می کنه، دل بسه ی گات آویده
اینای گفتم گمپ گل، رحم ت بیا سی عاشقت
انگشت نام بیشتر نگه، دل خَکِه شی پات آویده

رباعی

تنگ آمدم از ادای هر روزه ی تو
رفتار تو و گوهر درپوزه ی تو
از بازی این چرخ مشو غافل چون
با مشت گران زند بر پوزه ی تو

تو اهل بهشتی و ازین خاکم من
تو طالب بخششی ولی پاکم من
با برده گیت وصال حوران طلبی
آزاده یکی سرو طربناکم من

چون هرزه گیاه روی که آزادی تو
زین رنگ به چهره ات کنون شادی تو
پیری چه رسد بچشم خود می بینی
بازیچه خسی به پنجه ی بادی تو

من تشنه ی عشق و تو مرا زهر به جام
زیبا همه زشت و زندگی تلخ به کام
افسانه ز من چنان کسان را گفتی
کالوده به ننگم نه مشهور به نام

مینای دلم شکسته از کینه ی توست
بیداد و ستم شیوه ی دیرینه ی توست
جز غاله شدم هستی من رفت بباد
زان خشم نهفته ای که در سینه ی توست

در گام نخست عشق من سنجیدی
بر عشق من و سادگیم خندیدی
خورشید نهاده سر به پا شمعی را
گمراه شدی و خصم خود گردیدی

این کوزه گر دهر چو این جام بساخت
نی بهر تو و سفره ی هر خام بساخت
تا کی بر هر خار و خسش خوار کنی
یکتا گهری که دست ایام بساخت

هم شوکت و مکنتی و هم جاهم بود
بر کنگره ی عرش و فلک پایم بود
همصحبت خاشاک نموده ای ما را تو
کر گوش فلک نمودم ار نایم بود

چون توق زرم به گردن خر بندی
پالان الاغ و استرم سر بندی
از ترس ملامت و سخن های درشت
راه نفسم چو زاهدان در بندی

در جایگه خویش سر انجام قرار
بگرفتی و خاموش ترا شور و شرار
هم صحبتی تو با خسانم آموخت
کس می نکند ز گوهر اصل فرار

از بند من ای ماه من آزاد شدی
با غصه وداع نموده دلشاد شدی
ز آنروز که آزاد و یله گردیدی
بشکفتی و چون باغ گل آباد شدی

آنکس که به اندیشه ی نیک پا بندست
زندانی و در حصار عقل در بندست
حیوان صفتی پیشه نما کاین کالا
مقبول جهان و مایه ی لبخندست

چون عمر ابد می نکنند حیوانند
در راه عبث روند و سر گردانند
می گفت بتی که کاش همخوابه شدی
با جمله ی مردان که درین دور اند

با همچو منی ستیزی از بهر خسان
جانم بکنی هدیه به دیوان و ددان
وانگاه ز دیدگان باری اشک
تا بار گنه بپوشی از چشم کسان

گفتا چه شود اگر که مردان جهان
همبستر من شوند روزان و شبان
گفتم که ترا مشکل کوتاهی عمر
فرصت ندهد به هر نفر یک دم و آن

در سینه ی من نیست دلی هر جایی
شاهینم و در سرم فروغ بی پروایی
گر بر در تو فتادم از اوج فلک
صید دگری نه حال و نی فردایی

گر بارور از علم و هنر گردی تو
بهر همگان سود و ثمر گردی تو
از جهل بجز بارکشی حاصل نیست
چون کره خر آیی و خر گردی تو

از چشمه ی دانش چو یکی جرعه بنوشی
در راه عبث بیهده و خیره نکوشی
تو افسر و تاجی بسر عالم هستی
هشدار بتن بردگی را جامه نپوشی

در کون و مکان نیست بغیر از تو خدایی
ز او هام و خرافات بده خویش رهایی
افسانه ی فردوس و جهنم تو رها کن
تا بار دگر شیخ نهد سر به گدایی

زنجیر خرافات به پا تا کی و تا چند
او هام چو زندان و تو در چنبره اش بند
باروی جهالت چه کنی یکسره ویران
بینی نبود غیر تو در دهر خداوند

بگشوده به تزویر و ریا شیخ دکانی
نانت بدهی میوه ی ادبار ستانی
تا بر در وی چون تو بود خیل خریدار
او سرور و محتاج تو اندر پی نانی

باور چه کنی قصه ی هر بی سر و پا را
طاعت ز چه و سجده کنی شیخ و خدا را
خونخواره تر از دیو و ددست نایب الله
زحمت کشی و کاخ دهی شیخ گدا را

کی گفته که شیخ لایق اورنگ و سریرست
یا حافظ ناموس چنین خلق کبیرست
از لوث وجودش بکنید خانه ی خود پاک
ننگست که او رهبر و بر خلق امیرست

سی سال ستم ز شیخ و آسمان بینی تو
هنگامه ی ظلم دین عیان بینی تو
بس سرو قدان که داس دین کرد درو
هم خواری خود و هم زنان بینی تو